


بازدید شد
۱۳۸۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب داستان جنگی حضرت محمد و حضرت علی	
مؤلف	
موضوع	
شماره قفسه	۱۲۲۶۸
 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۸۷۶۶۶	

خطی	کتابخانه
۱۲۲۶۸	مجلس شورای اسلامی

بازرسی شده
۲۶ - ۲۷



۱۲۲۵۸

بت پرست میگویند جان را فدای لالت میکنند
در میان لشکر شاکه است که جان را فدای
خدا کنند و سوار بمیدان سن فرست پس حضرت
فرمود یا صاحب که گفت که من چو راهم در میدان
میگیرم قیوان نمک و وسر و پیش افکنده بخند و
بله میگویند که تو را میبرد و در دعوی این گفته
پس گفتند و هم در طلب کوه که بمیدان
فرستد با سر گفتن و آنکه از چوبت بگریز
و بر که در لب فرومایه سوگند که آن هر دو
سنگنه بر میان بسته و چه هر دو که بگریز
چون دو بگریز سنگنه و یک دیگر بچکان سر
بمیدان آمد حضرت با صاحب فرمود که هر دو
مگذارید که از فشار ضعیف است و نگذارید روی
از لب خواب پریشان و مردم در آن زمان را بر
روحان نعره زده و گفته یار سوان الله بگویند
براد من این است که شمشیر بیاور و در پی قلع

کتابخانه

خطی

۱۶

سلاسل من بستم پس ستمه عالم ز خفتن او در شب بیدار
چون فضل از ملعونان چشم بر او نهاد بخت بد
و کشت مگر بر تو رحم نکرد بهمیدان من فرستاد مرا
فنگ مرا که بر صمد چون صرب کنم و این تیر تو
در کمان داری من او را بدنه ان میگیرم ایودجا
کشت ای ملعون در پیش خدا آسان است مرا
بر تو ظفر ده که نزار در کشید و کشید و نیز تیر بر بدنه
او را که بوی این پس سر بر آمد آن ملعون از آب
و راقم جان بجا کشت از رخ داد او دجانه
کشت بر پیش رویت و صواب فرستاد و کشت ای کفر
بشاید از خدا آید و چنین عادی ملا بر دست من
هلاکت کوانید چون نعمان برادرش را کشته دید
ایودجانه ملا دشنام داد و پیش آمد ایودجانه تیر
شکسته را بر کمان نهاد آنکرا فرسپر بر کشید ایودجا
چون بر بندهش آن ملعون بر خاک افتاد من به
غلمان بهیدان آمد ایودجانه تیر را کمان کدک

بزرگ چشم وی که تیر شست بر سر و من
و بر خاک کشت او را و جان بجا کشت و فرخ سپرد
چون بجا کبر انحال بهید با و تیر هر دو کشت
چون میگویند و تیر کشت بدون تو اجل این
محمد یان بروست کسی نیت چون بطل
این سخن استماع کرد بانگ بر کرد کدن
نزد و روی بهیدان نهاد و حریر پیش
او در خدمت حضرت بوحیتم بر آن کبریا
بشناخت و عرض کو با حضرت پدر من است
که بهیدان آمد و کسی صریف این ظالم
نیت نکرد خدا دفع این ظالم کند چون آن
ملعون بر ایودجانه رسید تیغ آید از نیل
کشید و حواله نمود ایودجانه را سپر نبود
کمان را عونی سپر بر کشید و روی پس کو
کشت یا محمد گواه باش که میگویم اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله

و اشهد ان علي و آل الله پس بطلان آن شمشیر
بر فرق ابو دجانة رو چنانکه انوش بکاشت
من بفرقه زد و مرد خوار است که در آن
خواهر را ده ابو دجانة سعد و قاص تیر در گمان
نهاد آهنگ منیدان کوی بطلان دید که سوار
تر در گمان که زده می آید سپرد سر کشید چون
سعد و قاص تیر را به بند اجست از سر بطلان در
گذشت و بکمر رسید ریزه ریزه شد و خوار
از و در کتب بگذرد بطلان دست دراز کرده
کمر ویرا بگرفت و از زمین بر کند و بر سر
نکند داشت و نقره زد که رسی محمد میجویم در این
تر در چنان بر زمین بزم میگردانم و نرم اشو
و لایکن بدلت و مناسات بگویند یاد که در
بیک خدا پرست را نکشیم از نقره زده تا عادی می
و انوار بر لب و بر قلعه بزد سن به سرد طلب
خاکه و لایه رفت و بکشتار شد ابو بکر و عمر و حمزه

و بنده امیر

و عبده المؤمن عرف و خدیجه پیمان از از نزاری
همه کس بکشتار شد من به ابو الحسن کبر
رفت و بسیار بکوشید و کشتار شد القصة
که تافت میدان آن کافر را و شد خدایا که
استر میخواست که به میدان رود و بفرستد
و میبکشت هر کس که اگر تو کشتار شوی کشتار
همه میبکشد بینه توقف کن تا من دعا کنم
بهشتم که بر سر من خبر میداد به از آن رسول
رو سوی آسمان که گفت اکنون از تو میبایم
پس آنکه آواز شد هر چه بکوشش رسید کم
و گفت باری بیا بفرمایید که بر آید و میخواست
که آسمان را تا هزار ملک بفرستد تا هر ملک
در پیش بکشاید و هر پسر کافر را بر دانه و یک
بمشرق اندازند یک به مغرب و یک به
به آنکه بفرموده شما جو بار که اکنون بفرستد
آب میبکشد تا شاه مردان و ضو ساقه نماز کرد

از اینها نغمه زن و عیال بخوان تا بیاید و این
بگوید چون رسول خدا از وحی فارغ شد گفت
یا مالک ایست خدایت را رسانید خبر از آن براه مکه
نگاه که گفتم یا نه بگو بود در آن پیر زین پر کشید
گفته باشد که گوید پیغمبر خدا را و چه نغمه زویش
از کعبه خداوند عالم آواز پیغمبر را بگوشت رسانیده
چون شاه مردان آواز محمد را شنید بران حساب
نگاه که گوید پیغمبر را در قلعه سلاسل دید با صاحب
این بطل کبر در میدان روز بقیع بگوید
شما شتر را بایستد برید و ناز را من در پای قلعه
سلاسل در پس سر پیغمبر آید و خوارم گوید و ایشان را
مردان گوید و خود سوار کوه بر تان که بر دلدل
در یک چشم زدن بیای قلعه رسید که هنوز بطل
کبر در میدان نغمه میزد شاه مردان و دلدل را
در آب راند و از برج قلعه که فران دیدند
بگویند نوازند پشینه پوشان از راه مکه در رسید

والله

و از سبب که قدر رویی از آب راند و سبب آب
تر نشد و پیغمبر و حضرت محمد زلفت و سبب که از آب
بزرگ آمد تا پای پیغمبر را به پیوسته که رسول خدا
در کنار کعبه گشت و سرور و ویش را پیوسته گفت
یا صاحب را به پیش که چه قدر غمگین شده
یا صاحب آنکه فرمود در میدان راسته است و پیرا
بطل کبر میمانند و صد و سی بنده خدا را گرفته
بر دلدل در قلعه خوب میزند عکس خدا چنین است
که تو آواز بگیری شاه مردان گفت بخت
دارم بر دلدل سوار شد و صاحب از راهی
صلوات میفرستاد پس بطل گفت مرد میدان
من شاه مردان سیر راه بطل را گرفته فرمود
که من اما چون بنکریت بطل بنکریت
ایمان پشینه پوشان را و زیر گفته بودیم
که راه بروی بگرفت گفت ای اعراب
نانت را بگوئی و بنام بر دست من کشیدی

و بلبیت تو هرگز سوارسی ندیدم هرگز فرمود
ایکنا من اسد الله الغالب است چون
بطل نام اسد الله شنید سخن مادرش بهرگاه
گفت ای اسد الله امروزم را از خصلت ده
در من امروزم در هر بهلو ان کرشمه ام و تو
زود برانجه ای که بپرستی بر کفو، فردا صبح
کنیم شاه مردان فرمود که ای بطل تغییر خور
در دوش کمر انداز که امروزم را که تو بر
من گشته خوار هر شد مگر از سر صدق سلمان
چون مرا سوگند دادی برو خصلت کوم ام
المومنین از گشت نیز در پی خبر جدا آمد رسول گفت
با عی پر بر زشتی گفت آنکه فرما سوگند ده
امرو صبح کنم با او محض آن شب بلبا
گذرانید و بطل کبر یقین در آمد بگفت صد
ستی چوب را بر زمین فرو کوفتند و هر چند
بر چوب پیچیده بود که از آن مو کله ترا گفت چون

فردا

فردا بحرب کاه روم شما اینها را چوب زید
تا ناله کنند چون زور شد طبع خفت زدند
و از قلعه بیرون آمدند چهار صد کس و کمان
خندق صف کشیدند و خود در میدان آمدند
نفره زد که ای محمد امروزم یکس با بیدان من
مفرت الله ان اسد الله چون شاه مرد
دان آن سخن را شنید بانگ برد دل زید
و در دوش بیدان نهاد چون پیش رفت آن
ملعون را چشم امیر المومنین افتاد نفره زد
و گفت ای اسد الله پدرم که دیروز فرستاد
تو بود امروزم از آن من است شاه مرد
فرمود که همین دهم معلوم بشو پس بطل گفت
و تو از ره و جوشن است شاه مردان گفت
همه چیز است گفت چرا نیوشید محضت فرمود
هر آنک که بود که بچنگ نوزره و جوشن پیش
بطل چون شنید و رفت و نیزه حواله کرد

گفت بگیرم بیک طعن نيزه تو را بر زمین
چون نزد یک آرمشده مردان دست دارند
کو و کش نيزه او را بگردش و از دستش پروان کو
و دور از راحت ببال چون پنهان دید محمود را
بر کشید و حواله تارک شاه بردان که محرم است
در از که بنده و شش کرد با محمود و دست
زنجیر کشید و او را در به به بند و به بند
و به بندش زد با لک از دور فرمود تا او را به
و در برابر پیچید ابراشت رسول خدا روی
مبارک را بوی آن ملعون که گفت چه نیکو
در یکای خدا و رسالت محمد عظمی و منم یا در
پیستی بانه کو گفت اگر من خدا می باشم
آن ملعون فکر کو و با خود گفت اینها را باری
و هم و آنچه ایشان گویند چنان کنم که از آن
بقعه بروم و خدا پرستان را چوب زخم و اگر
مثال نبینند نتوانند که این قلع را که گفت

ای کفر

ای کفر ایمان بر من بگو می سید عالم ایمان نه
بعد مالک از در را گفت و دستش باز کن شاه
مردان گفت مراد دل نمیدهد ایمان بود
باشد از صدق رسول فرمود چون ایمان عرض کرد
بند از دست او بردار و چون دستش را کشید
آن ملعون با می پیچید و بوسید و عرض کرد رسول
بر از خفت ده تا بروم آن مسلمان را
بر خفت هم و دله اری کنم و بنزد شما آرم سید عالم
و بر از خفت داد چون ببال کبر بقعه در را که گفت
تا جیک طبل زدند و گفتند ای پادشاهان نتوانید
از راه به برید و بران صد و سی تن بنیاد چوب
زدن کو فر چون به خدا خبر دادند سوار کو
در برابر قعه در آمد بروایت هجده روز جنگ
کو فر خفتن از کفر اسلام شهید شدند و در
روز نوزدهم حایر انظار بر صلیت دیدند
بسیارند و سنگ چند اندازند رسید عالم خفتند

پس چو بپای قوی آمد و در زمین فرو بردند
یک پله بنجین با چشمه و چند روز همه تمام کوه را یک
در روی نهادند و چهار صد تن در کشیدند و بر پا کوه
و بنیدار چند صد کمر از قلم در کشیدند و بهیچ آفتی نماند
نرسید آن روز ده سنگ انداختند در روز دیگر
ده دیگر کار نکرد و غرض روز پست و پنجم آفتاب
طلوع گوا و از عمر سعد کرب بکوشش مرا قلع رسید
و بگفت با همه مرا پیش از این طاعت می کرد
ما را هیچ چوب نماند چون امیر المؤمنین این سخن شنید
آب از دیده روان گوانید و بنزد رسول خدا آمد
سید عالم گفت ای چه حال داری گفت رسول
مرا دی دارم و خواهم بر آورده گوانه کعبه
گفت آن است مرا حضرت و ای که در بنجین
نشسته مرا از این موضع در قلع اندازند تا این
قلم را مستخرج کنم یا در راه خدا شربت شهرت
بخشید چون رسول خدا آن سخن شنید بگریست

بگفت

بگفت ای یکرمان صبر کن مرا از دل مرا بگو
من تو را در قلع اندازم چون رسول خدا این
سخن فرمود امیر را دیگر سخن نماند و او ایستاد
و چون شاه مردان این سخن شنیدند و سوزی
گفتند که خدا یا از تو میخواهم و جبرئیل را بگفتی
تا او را خبر کند و او مرا در بنجین گذارد و در قلع
اندازد که در آن راه او را از شهر جبرئیل بگوش
حضرت محمد رسید استین خود را محایل گوا
جبرئیل فرمود که ای محمد بار خدای میفرماید که ما هرگز
و بدینا فرستادیم معجز دادیم و برابر بر سجده
سجده بر سجده خود دادیم اکنون مانده است بنمایید
معجز را هر چه این بود و فرمود و در آتش بر پا
ما بروی کشتان گویم امر و زوال ما و بنجین
نشینند او در میان تیر و نیزه و شمشیر اندازد
و یقول دی عمد کنید ما و او را چنانچه ابراهیم
لکاه داشتیم او را نکهه داریم چون رسول

از وحی فارغ گوید گفتی که اکنون حکم جدت
که بروی پس شاه مردان در پله منتهی شدت
چهار صد مرد زورمند طلبها را گرفته و هر چه
قوت گرفته نتوانستند از جای بجنبانند
گفتی رسول الله زور نبوت میاید شما که کرم
دست مبارکت برین طناب رسانید تا من از
پله منتهی بیرون روم اما در روایت چنین آمده
که چون شاه مردان در منتهی شدت آن دیر
چو در بالای قلعه دید رویه بطل گوشت
ای پادشاه اگر قبول من کنی خوب و اگر نه من
تو و هر که در این قلعه هست را بر کشته میوم
گفت ای وزیر چه دیدی گفت بدانکه علی بن
اب طالب را دیدم که در منتهی شدت نشاند و
خواهد اندازد و هیچ آن است که اسب پیچ
و خنجر و کارد و نیزه که در این قلعه بهم
میرسد همه را در زمین پاشد تا چون عفو

بر سر کوه و نیزه و تیر و خنجر و دویس بطل کبر
قبول نمود و امر گوشت چنین گوشت را یکجوب
زمین خالی نماند اما چون رسول خدا است
بدان طناب رسانید شاه مردان هم اسم
اعظم خوانند و پابر زمین زد و بسان مرغ بال
رفت بر روی هوا مقدار پنجاه کز ملکه شتر
و نگاه بقلعه که یکجوب زمین خالی نماند
و فرود آمد پس در آن قلعه جایای کنده بود
از برای آب عرض دی صد کز حفرت امیر
هر دو قدم خود را در آن چاه قرار داد و چون
تنگ چاه رسید بطل کبر در آنجا حاضر بود
سنگ بزرگ برداشته بر روی چاه گذاشت
عرض گفت تا آن تیر و خنجر را از زمین بکش
بچاه می انداختند اما حفرت امیر در تنگ چاه
ایستاده شد و سنگ را یک یک گرفته بنیزی
خود میگذارست و بالا می آمد هنوز در دوازده کز

ماند و بود که بقدرت ایزد تعالی خیز گشت و روی
بر آن چنان زده که میل کرد و در انداخته
از چاه بیرون آورد و یک ساعت بود که پیوسته
آواز شاه مردان را نشنیده بود نعره و آواز
بست پرستان را میشنید که میکشیدند عا در چاه
و چاه را پر کنند تا از قلعه بیرون رویم کارگاه
تا زیم اولاد آدم از این مهر غمگین بود
تا چون شاه مردان از چاه بیرون آمد
دو القمار از غلاف بر کشید و نعره الله اکبر
بر جگر کشید اول دو القمار را بر سر بطل
چنان بزد که از میان دو پا بیرون آمد
بعد از آن هر بار که تکریم میکرد و ضرب الله
مهره ملعون را بر خاک می انداخت تا آن
ده هزار که فرار بر سر چاه بود بگشت اما
چون شاه مردان مهره سی صحابه را بر کشید و از
قلعه بیرون آورد و آن هزار گشت که از قلعه

و در این میان که شاه مردان از چاه بیرون آمد و دو القمار را از غلاف بر کشید و نعره الله اکبر بر جگر کشید اول دو القمار را بر سر بطل چنان بزد که از میان دو پا بیرون آمد بعد از آن هر بار که تکریم میکرد و ضرب الله مهره ملعون را بر خاک می انداخت تا آن ده هزار که فرار بر سر چاه بود بگشت اما چون شاه مردان مهره سی صحابه را بر کشید و از قلعه بیرون آورد و آن هزار گشت که از قلعه

تبر

بر سر آمده بودند پیش پیر آمدند و ایمان آوردند
پس در آنوقت پسر زن بطل خود را بزد
پیر رسانید و از غم فرزند بگریست چنانچه فریاد
تا سر پیرش را بر تن نهادند حضرت و شاه
و آن پسر زنده گوید و آن قلعه را بر سر پر
و در و بر راه مدینه نهادند بفتح و نصرت آمدند
والله و اعلام بالقواب مدد سبب
تا می از کمر سبها ابرت را و یان از خباخیز
روایت که کردند چون از قلعه سلاسل
گویند مردان آنرا همراه بلند به پیش
را هر که گوشت شانه روز باب نرسیدند
احباب بقایت تشنه شدند تا روز چهارم
از شدت تشنه جمعی بنقیه کردند سید عالم گفت
یا علی تو دلدل را از دست چپ بران بمان
از دست راست بروم تا هر کدام با تو
رسیم خبر دهیم پس آنکه روان گویند

اما چون حضرت امیر از دره باله بر سر کوهی
کله کوسفندی دید حقه و جوانه را لباس پاد
شاهی در بر کمر و چون از دره سرخ در دست و بر
بالای سنگ ایستاده متحیر شاه مردان پیش
گرفت اگر این شبان است لباس هوشانه کجا
آورده است آنچه نسبت بکوهیان دارد
جای مستعمل است اما چون تکر گو مردیرا
دید که از صلابت او زمین و زمان میزد
خیزان گوید و از سر سنگ پایین آمد و تقییم
کوشاه ولایت شاهده کوبت در کوهان او
و چون کوهت ایجوان مردان کله کوسفندی
از آن کیت و شبان این کله در کبی است
آنجوان میخواست که سخن گویند و دیدم از
آن دره که باره نوری پدید گوید چنانکه رو
شنی آن نور آفتاب بیشتر بود پس آنجوان
روی شاه مردان کوه و کوهت این اعراب نور

چون

چون کس است که روی او چون ماه تابان شد
چون شاه مردان نگاه بد آن جانب کوهت پیش
بر روی ماه قمر افتاد کوهت ایجوان پیغمبر خدست
و نام او محمد مصطفی است و منم علی المرتضی آن جوان
نام محمد بن عبد الله و سلام گو در رسول جوار است
باز دارد و کوهت ایجوان چه نام واری کوهت
نام من عماری بر سرست و پیر عنقار فارسی
و این بلات پدر من است و پدر مرا پنجاه هزار
کوسفندی بود آن و آگاه باش یا کوهت گیر و
ایلی از نژاد شما آمد و نامه آورد بود پدرم
نامه شمارا پاره کوهت ایلی شما را بکشت از آن
سنگ تا این زمان چهار سال است و خدای
شما بلایه بر ما کشته از پنجاه هزار کوسفندی
چهار هزار مانده و دیهانی از حیات ندانند
رسول خدا از موه که چه چیز است عرض کوهت
در آن پشت نگاه کن ما بر شما معلوم کرد

چون رسول خدا آنکه کویشته دید بسیار خرم و شاد
آب روان و در حث چناری سر در فلک
کشیده از دهمی قوی چیلک در رازی وی هزار
بقو خوفلا بر آن در حث پیمیده و سر از دهم شاخ
دی پرون که در آن کوسفند ان که میگرد
رسول خدا به ان جوان گفت در شبان شما
کجا است عرض کردم از تشنگی مرد و پر رزم روزی
گفت کیت که برود از شبان من خبری
بیاید و امرای وی گفتند ای پادشاه در پهل
سال شصت نوبت رفتی با پنجاه هزار مرد بخت
دارد و شصت بار فاشونها را بکشتن دادیم
و نه که یکس بار آمدید و نتوانستی در از آن
چشمه بقطره آب بخوری ما جانیرا نیاوریم
به ان کوه سار رویم به رزم غمگین که بود
چون من انحال بدیدم بر خواستم و گفتم
من بر دم خیر بیاورم پس آنکه بر مرکب

لوار

سوار گفتم و در روز پنجم و زهنت که از خانه
استخرج پرون آمدم و شش روز است بدین جا
رسیدم و آن آب من است که از تشنگی مر
ده است و شبان نیز از به آبی حیات نبات
رسیده و من بغوض آب شیر خوردم تا
امروز در پستانهای کوسفند شیر نماده بود
و من نیز از تشنگی حال ندارم چون سخن تمام
گذاشتم اب در رسیدند سینه عالم گفت
ای عمار یا سر چون در این منزل آیدند که
ما را رخصت ده تا از کوسفند ان شیر برد
شیم بغوض آب شیر بخوریم عمار یا سر گفت
این کوسفند ان را شیر نیست و از تشنگی جان
ندارند تا ما من شمار رخصت دادیم تا به پنجم که به
خواهیم از بهر آن که من شنیده ام که بهر
معجزه نموده اند تو نیز دعوی پیغمبر میکنی
چون سینه عالم رخصت یافت بر مرکب کوسفند

یا که کوفته اند از نزد من آورد عمار به سر دیه
۸ امیر المومنین کوفته را بگردش تو کو
که مرده بود زنده گوید بقدرت خدای تعالی
پستانهای وی پر از شیر گوید و حضرت رسول
سلامت را کشت بدوشید همچنان شامزدان
یک یک را می آورد و پیغمبر دست مبارک بر پستان
وی میمالید و لایرکان میید و شنیدند بعضی
آب شیر میخورند و بجای آب شیر در دیک
که طعام بخشد و شیر برنج آنروز مانده عمار
بایسرجون به یهبت در کون در آورد
زمین زرد شد و از سر صدق سلمان
به از آن پیغمبر در غیبه شست بفرمود تا بحال الله
نامه نبوت میید عالم کرد مهر گوید و گفت
از شما مردی میخواستم که این نامه نزد یک
عقباتی فارسی برد و از برای من بجا آید
بنیاد در جماعتی کفندم آن ملعون بر ایلمی آ

کما
O
باز این که
باز این که
باز این که

۱۲
او سه ایلمی شمار کشته است پس عمار یا صبر کن
عرض کرد یا محمد این کار من است نامه را بمن
ده تا من بروم و بگوایت به پادشاهم بخند
مسید عالم کشت تو همان مانای باید دیگری
برود عمار با سر خواش گوید حضرت دو
دفعه دیگر با صاحب گفت کسی قبول نکرد عمار
بایسرجون بجزبت و عرض کرد یا محمد مرا دستوری
ده تا نامه را ببرم نزد پادشاه و او را دلالت
کنم اگر مرا عتاب کند و بکشد جانم فدای تو
القصه رسول خدا نامه را به داد و گفت
تو ضایع گوید تو پیاده نتواند روی و روی
حضرت را صبر کرد گفت یا علی این دعا را اگر
میخوانی یاد گیر و برو همراه عمار با سر و دیگر
تعلیم ده چگونه پیش عقباتی فارسی پس شاه
بر دان با عمار با سر رفت تا انجام رسید
مرده بود چون شاه مرد آن دعا را بر خوان

اسب زنده گوید و جرت چون عمار یاسر انجم
حیران بنامد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن
شاه مردان بعمار یاسر فرمود که چون بیارگاه
پدخت روی در ست ادب بر سینه نه و سلام
کن و بگوی سلام من و در این بارگاه بروی
کسی را که بداند و شناسد که در همه عالم خداکیت
در همه رسل اوست و عی دلی خداست چون
پدخت بر تو غضب کند بگوی در رسول از
جانب خود و ای ظالم بر رسول کشتن نیست هیچ
پادشاه رسول را نکشته به از آن نامه را بد
تا بر خواند و جو ابله را بنویسد بتان و بجای
عمار یاسر دست و پای شاه بردانرا پیوست
و دواغ کو آنرا در شب راه چون آفتاب
طالع کو بر بالائی بلند رسد که قلعه در برابر
نما دید باینرا چشم در راه بود دید که سواری
بر آن پشته بر آمد چون نزد یک رسید دید
بشاه

بشاه گفت که روزی که پادشاه
از غم پریش طعام نخورده و شراب نشویده
من بروم خبر منم بپریم پس بتخیل دوید در بار
گاه پادشاه رفت و گفت ای پادشاه غم مخور
اینک پدخت عمار یاسر آمده چون آنکه
این سخن بشنید بانگ بر وزید گفت بر
استقبال کنید و بعد از آن نزد من آورید
یاسر بوی برادر روان شد چون دروازه
باز کردند عمار گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و مرکب خود را در شهر ریخته یاسر پیش رفت
و دست عمار را پیوست و گفت ای برادر
هرگز روی تو را بدین خوب ندیدم و نمیدانم
بتی در کون داشتی چه شد عمار گفت
ای برادر در دشمنی روی من از آن است
دیدار پیغمبر آفریده اند دیدم و بر دست
دی مسلمان شدم و بت شکستم عرض آنرا

دو وزیر می آمدند و ویرا در میان گرفته تا و
زیر در بالا درت وزیران بنشیند چو
دشمن بفرقه گفت ای عمار یا سرشار و وزیر
هست در طعام و شراب نخورده اگر برانده
ملکان شدی بر تو غضب خواهم که چون عمار را
سخن استماع نمود و درشت بر کون انجمن بود
و گفت ای ملعون امروز است در پرده ملکان
شود و بت را بشکند و خدای عالم را بشکند
چون انجمن بود این سخن بشنید بهم برآمد و در
روان خود را بپادشاه رساند و گفت ای پادشاه
بیرت همراه شده از دست پرستی بر گوید
محمد عربی سبحان الله و چون عمار
فارسی این سخن را شنید و جان بر سر
پوشید و گفت و درشت وزیر بزدستی و یک
من آوری که به بنیم سخن وزیر اعظم
است با کذب پس عمار یا سرشار در کاه در آید

پرت

و در دست

و در دست بر سینه گرفت و گفت السلام
علیک و سلام من در این بارگاه بر
کسی بدهد به انداخته ایدیت و محمد رسول خدا
و عی و لی او است چون عتقای فارسی و قوم
او بشنیدند از صلابت نام خدا بگریه در
آمدند و عتقای با کس بر عمار زد و گفت ای پسر
که نام را میگویند و استخدا آن که من بتو درام
چه گوی عمار گفت از کون من افتاد
و شکست چیز را در زوالست نتوان آورد
بندای پرستیدن من درانستم و خدای
محمد پرزوالست عتقا چون این سخن بشنید
گفت ای پسر خدا می محمد بتو چه برده از زور
دارد عمار در جواب گفت هر چه در دستان
از آن خدا است و با همه بنده کون وی ایلم
اما شیطان شما را گمراه کرده چون عتقای
فارسی این بشنید بانگ برند بجان زد

که یکدیگر این خدا پرست را بنده یکدیگر عاقل
پاره پاره کنند من از وی پزارم آنچه عت
شیر که بر کشند و فقه گفتن وی گویند عا
پسر مرد و دلیر مرد از هزار مرد اندیشه
نه ازشت چون چنان و بی تیغ از نیام کشید
بر فتنی که فرزند که تا که شش شکاف و بر
سیان که دیگر زد که همچو نخلیار شرب و نیم
و من به نوره زد که من رسولم از جانب
محمد و بر سالت آمدم که ام پادشاه نام خواند
ایلمی که بگفت چون عتقا ر فارسی بشنید بفر
موت نامه گرفته بود پس گفت بخوان چون
وزیر سر نامه را داد و او که وسط آن که زبانه او
زد و شد و بلند زده در آمد عتقا گفت از و با
گفت ای پادشاه می ترسم که بخوانم بر من
عزف کنی و پسر را نیز بگویی که سو کند یاد
میکنی مرا بگویی تا من بخوانم آنچه در این

مکتوبت

مکتوبت آن ملعون بملک و مننات میکند
خورد که تو را نیاید رسم نامه که بر خواند و پیر
گفت ای پادشاه محمد علیه نوشته است در اول
بام آنکه نکش نیست مشترک الخالق خلایق
بالک ملک انتقادری که به حرکات طناب
و چوب در هم کشیده شقه ایوان نه فلک هم یکم
نامه از نزد من که بجهت آخر الزمان محمد علیه
اللہ علیه و آله بنزد تو که عتقائی فارسی
چون نامه مرا بنزد تو خوانند باید که در دم
بیکانج و بر سالت محمد که منم و انا مت این هم
من عتقا این ابدا طالب است اقرار کنی و بفر
با قومت بیانا این بملک از سر تو دور
کنم و الله م چون عتقا این بشنید مثل بار
بر خود به پیچید و گفت محمد چه معجزه نمود
معجزه بهتر از این چهار هزار کوفت از
برکت وی قوت گرفته و پستانهای الله

بر شیر شده تا من از ایشان بخور دیم و طعام بخیم
دیگر آنکه بکشد آنکه بدعائی علی است من زنده
گویا از تشنگی مرده بفرای پدر بر گفاردین
بت پرستی بت کار بخار و زردی کمر است تو خدا
تا را بشناس که مرا و تو را و همه هزار عالم
آفریده و او را هیچ زوال نیست غنی چون این
سخن بشنید از وی گفت جریب و کمر پیر
بگرفت و او را در بر بفرستید و گفت
دستهای او را بر بستند و خود بر تخت نشست
جلال را بفرمود که زود باش و کوشش کن
بر صید و خوراک که او را مقتول سازد و او
در چشمش بر بندد عمار با یک بر وی زد که صحر
چند مرای بندی میخواهی و همین باعث
محمد در بهشت بخورم عمار با یک بر جلد زد و
ای دست بر یک سر بر خاک افکند و دیگر
اسم خدا می نامیده و نه بر د که من طاقت
شنیدن

شنیدن ندارم اگر یکبار دیگر نام بخوانی
نامیده را ببرد و تو او را نکشته شمر من تو
به و نیم زخم جلا و تیغ بر کشید و قصد عمار کرد
در آن زمان برادرش جریب و کمر پیر
بر کشید و بر گردن جلا زد و سر او را در پا
برادران را محبت و پیش آن در پهلوی برادر
خود بنشاند و گفت ای پدر هر چه برادر دارم
میگوید نیک بود محمد عربی از برای فایده
آمده است اول بر خیز نیز ز یک دی
روا که از دماغ او سر ما دور کرد و دین
وی قبول کن و اگر نه دروغ گوی شده
آن دم با وی صرب کن برادرم را کشته
چیت اگر حکم گفت و دیگر بکشی اول
بفرمائی که مرا بکشند و بعد از آن برادرم
زیر از من برادر زنده نمیتوانم بود و
سر در کوشش آن ملعون که گفت ای پدر

مصلحت آن است که عمارت خلعت و اوده بختی
پیش نهاد تا بگوید که فردا پدرم مرا بکشد
این بلا را از سر ما دور کنی ایشان مسلمان
شوند چون پیرت برو بگوئی تا پنجاه هزار
روزه پوشش شوند بر باله زره جامه و حجت
پوشند من بعد بیکس در بند کن ما و تو و لشکر
برویم و آسختن ما که که هست محال است
در برابر او و در پیش او بفرموده و بگوئی
عمارت که کوفه و دیر خلعت و کف و
ای پیر بر کورت راست میگوید اکنون تو
و خبر بگو تا برو بگوئی بر مردم فردا میرسد تا تو
این بلا را از سر ما دور کنی مگر مسلمان شوند
چون عمارت پیر بر پشت آن ملعون بفرمود
تا ای پیر بگو که کوفه و جامه و حجت
برو و کف از کار میتر فارغ شویم که را
و عمارت را بر ما بگو ایشان را بگو تا دلم فریاد

کنم

من بفرمود پنجاه هزار مرد مکتب شدند
باله زره خلعت پوشیدند و بسی خلایق نیز
با ایشان روان شدند و می گفتند برویم
این محراب به بنیم و تفرج کنیم با این از دین
میکند فاما عمارت پیر از قلعه بیرون آمد و پیچید
میرفت تا نزدیک پیر خدا رسید که
و پائی محراب را بوسید و هر چه که دشمنیه بود
بیان نمود و بعد گفت که فردا طلوع آفتاب
پیرم با برادر او در آن شهر میرسد تا شما
در آن محراب رسانید که ایشان مسلمان میشوند
ستید عالم فرمود که برادر تو را صده چوب زنند
و در بند کوفه و جامه و حجت مامی آیند چون آن
شب در گذشت و شب در آن محراب
بر خاسته است که عمارت و دوات میر کتب
ز در بدر سایه کشید شب اندر جهان
سایه کشید چون روز دیگر آفتاب طلوع کرد

عمرایه خیمه در برابر رسول خدا در آمد و
یار رسول الله اینست عتقائی فارسی بنجاه هزار
مرد زره پوش همه خلقه با بر بالائی زره پوشیده
و بنجاه هزار مرد دیگر از عامه مملکت رسیدند و
اعتقاد ایشان آنست که حرب کشته شما
رسول خدا گفت یک نبی شد و بر با محاب که
و گفت شما نیز سوار شو و چون گوشت کافیه شد
بنجاه علی بن ابی طالب بنجاه هزار مرد سپه رسید چون عتقائی
فارسی اینک که در رسیدن فرمود و با عتقائی
گفت تمیز بستند و علم که در دست گوشت
کرد بر طرف شد در محراب و شکری اسلام نظر
مکون و شاهان و فرود و بختند و بعد از آن
عتقار و بر بوزیر جهود که گفت آن کیت
در بردست راست وی پشینه در شیده در
در او و صلابت عظیمی پیدا است آنچه و گفت
آن که عتقار است که بیاید تا ابرو با عوض چتر

الکره

۶

بر سر خود داشته و پشینه پوشیده و بکری عتقار
طالبیت از کافیه گفت از فرود آن روز است
در من ایشان را برادر از یک ششم در آن
زمان عتقار یا سر پیش همه در برابر عتقار
گفت ای پدر مسلمان شود از دین محمد از
تو دور کورند آن ملعون گفت در بر و محمد
بگوید اگر خدا تو بر حق است و در دست میگو
اول دفع از در بکن و بعد با پشینه خود
دعوت کن پس عتقار یا سر رسول خدا
احوال باز گفت سید عالم گفت ای اول
برو در میدان و او را بگوید اگر من
از شما دور کنم بیاید به عذر و بهانه
شوید و اگر نه میان ما و شما خوب خواهد
من بجز بر و بالائی از دین بگوید آنچه در آنکه
پس در دفعه بعد از آن رفت آنچه بجز فرمود
باز گفت و بعد از دلدل پیاده که بد تا تیر

از در رسید آنچه درستان شاه مردان بخود
بر آوردند و بایع بلادت و همپس چنین تندی
میشد بلادت چون آنکه انچه ان چنان دیده
با خود گفته اند از دری که بخواه هزار کس را زبرد
زیر میکرد یک مرد بحرب او میرود عجب دلی
مردیت آن لشکر احشیم بر شاه مردان بود
از در خود را برد حشیم پیچیده بود و سر از میان
دو شاخ در حشیم بیرون که در نور محمد و عیسی
و کاه بر لشکر کفار بیدار میکردت پستان
بند در بند میبرد در آن زمان شاه مردان
از در که گفته قدم مبارک برشته نهاد از در
چون از در که مردی دید که از صله بت و بی از
و زمان میبرد از در حشیم این آمد چون که
دیده که از در حشیم از در حشیم باز که راه که
و نوره در مردم ای که تو عیسی این ابله طالب در کام
از در نهاده پس آن از در که چون غار مردان با که

نور و نوره زد چنانکه از صله بت آن نوره
زهره برید بعد از آن قلاب نفس را در کبر
امیر المؤمنین بنده که در کشید استغفر بر
از زمین محکم که چنانکه یکو حشیم در زمین
و مردم مبد بندم سنگهای هزار من و هزار
من شتر را که از درت رست و از درت
چوب حشیم بر جانب از در مبدت چون بکام
وی میرسد چون تو تیا نرم میکرد و بپس
ان زمان شاه مردان یکنوره الله و اکبر از حشیم
بر کشید زمین و زمان بلرزه در آمد و حشیم
که فرزند به بنشد و دیگران از هوش رفتند
بعد هوش آمدند با یکدیگر میکشیدم هر کس را
که بدین صله بت نوره نمیزد و از در که
نوره شاه مردان هوش که بپس شاه مردان
با یکت بروی زد که بت ای بود ب منیم عیسی
ابله طالب و آن پیغمبر از زمان است آن مردم

آن سخن استماع نمودند و بدیدند که در آن زمان
از در غره زد پورت وی ترکید و از میان
پورت جوانان بیرون آمدند ماه چهارده شب
دو برآمد شهر به و دم دست ادب بر سر
بر شاه مردان شدند که دست و پا برور
بوسید و مشر غلام در پس بر مولای خود
تا نزدیک حضرت عمر رسید با و از بلند بر روی
ماه عمر سلام کرد و دست و پا بر غیر آخر الزمان
بوسید رسول خدا بفرمود ای جوان تو کیتی
در شکم از در چون در آمد با و از بلند بگو
این مردم بشنوند از جوان با و از بلند گفت
بدانکه پدرم در زمان سلیمان بفرمود
پیران به یک دست مرا بکشد بدین شکل و
شماره ششم نزدیک سلیمان بر نام پدرم
جهود شاه بعد نام من فیدر شاه چون سلیمان
مرا بدید در زمان دست بوعا بر درشت درین

گفت

گفت یارب این جوان را هم بدین صورت بر
تا به بندر و راه مظهر و سلیمان بنفر و بن
گفت ای جوان چنین را در دیدار محمد صلی الله علیه و آله
من بدیدم برسان و بگوئی در سلیمان ابن
و دگفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا
و علی الله پس من گفت در سر این چشمه باز
بگذر و بیان تا دیدار محمد صلی الله علیه و آله در این چشمه
خواهر و بدیدم در راه یکباره بر سر این چشمه
آمدم و باز میگفتم و انتظار دیدار شما میکنم
تا یکروز بر سر این چشمه حوازه عتق فارسی
دیدم در راه مار میگردد و مرا معلوم شد
و شما دعوی نبوت گفته اید او قبول نکرد
خود را بصورت از دیکم گویم اکنون دست
چهار سال است که نکدر ششم دست پیران
آن از این چشمه بخور پس رسول خدا او
بر حضور فرمود و گفت قومت را بدین دلالت

و بار باین کفار بگذر خبر در شاه هر دوازده
هوا کردت عفت فارسی بانک بر لنگر زد
ای پستان بجام نتوانند مارلا فریب ده
اگر در میدان بیایند دست برد خود را بنمایم
چون امیر المؤمنین این سخن شنید دستوری
خواست و دلدل در میدان راند و بانک
بر آن ملعون زد که ری ناپاک تو با من شرط
گهی که بلد را از سر تو رفع کنم مسلمان شوی
الکون یا حی یا قیوم عفتی فارسی را چشم
ع این اب طالب افکند بدان صلابت دید
چو بلرزید و گفت ای عبدان خدا که پستی
باز کرد و محراب فرست تا مغیر از وی در خوابم
ع باز کرد و در رسول خدا بیدان رفت عفت
گفت ای پیغمبر خدا مردمان را بمجوعه دعوت کن
الکون تو مغیر در این بنیاده گفت چه مغیر میخواهی
گفت ای محمد این منک بزرگ در اینجا آمده است

تکلیف

الم

اگر بدعائی تو شکافته کوی رود در حش بی شاخ
از وی پروان آمد و بر شاخ وی میوه شد بیاک
ز یک مشت خرما داغید و سبب و انار من به
بلند مرد در آیدم بر کلهای او را بریزد و آویزد
از بر کلهای او آید که خدا می عمر بر حق است من
بت پستی بر کوم پیغمبر خدا را طلب کف
گفت یا عجب بر این معجزه را خبر داد
الکون تو آیین بگو تا من دعا کنم پس آنکه
پیغمبر خدا دعا گوید و آیین گفت آن مردم
تظلم کردند که در آن زمان ناله از شک
برخواست و بزرگید و در حش از وی پروان
شکفته کوی و بر کشت میوه آورد فی الحال رسانید
و باز تندرو زید و آن بر کلهای او از بلند میگفت
در آشفته دان الله الا الله و شهادت آن
محمد رسول الله و علی ولی الله پس آنگاه
آن کافران همه فریاد زدند که محمد را کشتید

عشق شمشیر بر کشید گفت ای همه بجایم آمد مردمانی که کمره
و خوار است که آن تیغ را بر سید عالم زخم و شستن
هو خنک گوید بدل خود گفت ای کجا می تو گویم
خوب است باز فقه امیر المؤمنین کوه انمولاد
اورا با تیغ بگرفت و بدست دیگر کمرش را و از
پشت زمین در رجه بزد هر زمین و عمارت
و بیدین دلالت کن پس عمارت با سر که بر
معه و بیدین دلالت که آن ملک
نماید گفت عمارت سردیر از تنش جدا کرد
و وزیر را هم کشته و پنجاه هزار نفر دیگر کشت
شدند عمارت پس بقلعه رفت برادرش را
از بنده نبات داد و خزینه و مال عشق را
برداشت نیز دیکت پیرا آورده رسول
آمال را بر اصحاب قسمت کرد و گفت ای
عمار پیر شاه این مملکت از توست عمار گفت
من بکنده اهل کوم در ناد حیات بستم و در

مملکت

شما بستم و عمر خود را در کجا بگذارم
اگر صلاح بداند پیرا ای سلا برادرم پیر
رسول خدا پیرا ای سلا برادر تو
زوانه مدینه ما بسکینه شدند و الله اعلم

روایان اخبار و ناقلان آثار
روایت کرده اند چون از راه برگشته بود
برشته رسیدند و در آنجا منزل گرفتند
نماز پیشین چون به خضر بنماز ایستاد در آن
زمان از هوا شعله شمشیری بگشت و جوانی در
پشت سر پیر نماز ایستاد و سر برداشت و تن
دی در خون غلطید و اصحاب نماز را بریزند و پیر
و عمار را سلا بزدند و چون از نماز فارغ شدند
پیر را چشم بر آن جوان افتاد گفت ای پیر
این جوان را کشتی که گفته ام ما را معلوم است
باید گفت یا که شعله شمشیر دیدم که مشرق آمد

و اجرت و سیراد در بوی رسول خدا بر آن
 جوان نماز گذارده دفن نمود و پیغمبر خدا نماز
 عصر شقول شد و باره شعله چرت گشتی سر برداشت
 چون نماز شام نیز یک و نماز عشاء هم هم یک و الا صبح
 گشته بار رسول الله صبح آن راست و از این کوی
 که به شبیم پیغمبر خدا فرمود من از اینجا بروم و من
 در این سر از من آنجا رفته و انشب مروی
 میخوانم و بطه به رود ابو المعین کرد و بر خوا
 و گفت از منب من با هزار مرد خواب و بکنم
 تا نماز صبح گویند که یکدم پس هزار سوار بر در
 آن شب تا روز میگذشت چون نماز صبح گشت
 پیغمبر او را گفت و از هر دو بیجا آواز برآید
 میگفت سر بردم و یک میگفت سر بردم و یک
 میگفت سر بردم ابو المعین ملول گویید پس
 پیغمبر نماز است و در زمان بدقی حجت و سیر
 برد چون رسول خدا از نماز فارغ گویید اصحاب
 اتم

همه که گریان شد و پس رسول خدا فرمود
 پس آن در دوز بر اینان نماز کرد و همه را دفن
 گویند پس نماز پیشین باز شعله پیدا کرد و بر روی
 در ربه نماز شام و خفتن هم سر دیگر از شب غم
 بام هزار کس خلا رفت از سر نماز صبح باز از انشب
 هفت آواز گریه برآمد الققه آن روز هیچ
 در ربه چون شب شد همه یکس بطه به بیرون
 نرفت و در آن زمان امیر المومنین بود
 که در من بروم سید عالم گفت بگذارم طرف
 خواهر رفت گفت اینجاست دارد که زیاب
 گویند بدینجا و الققه و دلایل لا نسیر
 به چشم این بلا از که ام طرف مرا دید و بر سجده
 نشسته بروم آنکه هر دو سجاده داشت و دعا
 کرد و سجده برد و در آن گویید اصحاب دند
 منافق گفت همه اگر این است سر سید سجده
 برو و هر دو چگونه میرود و سید عالم گفت ای

نایک این نه سحر است چو سحر است نه سحر است
کوشهای سحر که را که فتنه اند و میندازد اما سحر که
شاه مردان را بر دشت بر روی سنگی نود و نه
شاه مردان را که گفت که گذارد و دستهای بلند
و گفت که بر خدا یا از تو میخواهم که نگذاری دستت
بلکه سلام آید بپایانند در آن دم حاتمی بود
از واد که در فکر غار سحر قدرت حدای
به بین آنکه حمید که تر با و قار صاحب آله
تا ترش لب را در غار مشغول بود چون صبح روشن
او از پای ستور بر آمد بدان جانب که
سواری دید و گفت که کز قد کشیده بر که کردن
است و شیر چون تخته دکان غار در دست
کردند از پیشه بیرون آمد دید که مردی بر روی
سنگ نشسته از صله بت او زمین و زبان
میل زد پس آمد و نعره زد که رای اعز الجیش
پوش بر خیز و از روی سنگ بزیاری که از تو

مطالع

حکایتی به پرسم شاه مردان گفت اگر حکایت
میرسی پیش بیاد به پرس که فرشتی روث و گفت
اول بگو که چه نام داری که عجب صلابت از تو
می بینم امیر المؤمنین گفت که یکنام من عبد الله
است آنکه فر گفت میدانی که من کیستم و این
قوشان و لشکر از آن کیست شاه مردان گفت
آن لشکر از محمد عربی است اما تو را نمیشناسم
مرا کوب جالم مینامند و ما را برادریم پس آن نجم
ابن عقیل قهرمان جادو که در منزل است و همکار
هزار جالم تابع و عیند یکروز جماعت بت پرستان
دادند زنده از در بت که بتان را میشکند پریم
گفت پادشاه جماعت اقلیم است و بعد اقلیم از
بزرگی من باج میفرستد و بتان عدوت میکند
و بت میشکند اما او که دانا از ایشان بر آرم
و هر که سر را از برایش من بپاورد و بتان
عزت را با و در هم بت پرستی گفت که هزار مرد

دوست حریف محمد نیت دعا داد اما دست که در روز
جنگ لشکر هپا باد بر سر آید و چون این سخن
نام برادر بشنید بیم برخواستیم و از پدر رحمت خوا
ستیم و گفتیم برویم و سر دمی ایشان را بپای
تخت بیاوریم و نام برادر را در رکاب جادیت
و پنج کز قد او از قد من بلندتر است اکنون بشنیدیم
که محمد از قلعه سلاسل بازگشته اینجا مقام کرده و من در
این پیشه منزل گیریم و از برادر را در خواستیم
که با من بیخشد و در روز اول در محرابی که
نماز است از روی او خواستیم شمشیر بر کون دی
زنم با که دست من بدو نرسید جوانه را سر
بدن برداشتم و اندر پنج سر شب دم هفت
و اما این محمد با که سلاسل را میبندد و از شب آن
چنان با که کوه کوهی حصار آهنی پر کرده
از زمین تا آسمان شواتیم که یکسر در رکاب
چون تو مردی همراه من کند امروز کار را بشنید

بنازم

بنازم شاه مردان گفت مراد تو از این سخن
محمدی آنکه گفت آری پس حضرت گفت من
با تو شرط میکنم که محمد سلاسل بتو نماند و دست
پست شود هم آنکه فرزند پدر و گفت اگر بود
علا بر دست من دمی همه عالم او را از دست
بیرون نتواند که و اگر راست میگوید بر خیز
و بر کفل من سوار شو شاه مردان گفت تو در
عادی و کردن تو هم مرد سلاسل را بر نتواند و آن
آنکه فرزند کردن من مرگ پست و اگر کوه احد
بر روی بار کنند بر دار و اگر بپست میگوید سوار
شو بخندان خدای که پیوستی چون شاه مردان
این بشنید سر بوی آسمان که گفت بار خدای
تو میداند مرا با تو سو کند و اگر اکنون من را
که کردن ویرا چنان قوت دمی و من دو
بلشکر اسلام برساند اکنون نه با تو سو کند
که سوار شو چون سوار کوه بد کردن بمعجزه

مردان کوه در در یک چشم زدن
بلکه اسلام رسید در آن زمان سلمان و
از بر اثر و فوسا خستن بکینا را آب مبرقند و
سلمان را میگفت که از شب قایم ما بطلایه رفته
است الحمد لله هیچ رحمتی بکسر اسلام نرسید چون
کعب گفت که آواز قنبر بشنید که گدازد آن جانب
شاه مردان گفت که ای که بجانب ممد و می رود
این رست کعب گفت اول بزم این مرد
خدا پرست را بکشم بعد از آن بجانب محمد
رویم شاه مردان گفت من تو را نمیکند از
کعب گفت تو مکر دشمن جان منی امیر گفت
تو ندانستی که من بت پرستان را دشمنم گفت
تو را بکشم و درت در قفای خود کوه امیر
بکشد شاه با خوف گفت که عهد کوم دست بدست
دی و احم اکنون دست بدست دی داد و
انحراف داده هر قوتا که داشت زور کرد که باز

علا

علا در پیچد نشود است بر یافته گفت ای عجب الله
مکر دست تو از فوله و ساحت شاه مردان گفت
ای ملعون تو بزور و زور غره شده ضرب دست
مردان را کجا دیده این بگفت و یکشنبه زور
بر دست آن ملعون زد که محل آن بودم چون
و کوفت و پوست آن بهم بریزم چون کعب
چنان دید خود را از پست مرکب بر خاک افکند
امیر المؤمنین بر سینه کش نشست و بر نیجه وید
هر دست و سلا بر لب پس در آن زمان آن
سک شروع کوه غاه خندیدن امیر گفت
خندیدن از بهر چه تو گفت ای عجب الله اگر بر کعب
فوله و بر بندنه چون لب بکینا نم از هم فرویز
بر نیزم و مار از تو بر آرم شاه مردان گفت
نشدنی درت تر است که تو توانا بکام
دیرا کوه لب بر هم زن تا به منیم چکار خوار می
چون کعب هر چه زور میکرد دیند محکم تر شد پیش

گفت در اینک تو را کمر فتم پهلو انداخت گفت در
آن زمان که بر آن سنگ نشسته بود گفتی در نام
من بود الله است اگر می گفتی در نام من است
و مرا می کردی تو را می رسید که مرا بکشی شاه مردان
قبیله گفت دست این ملعون را باز کن تا ویر
بردی و پهلو انداختی بکمر چنانکه دلخواه او شد و گفت
چون دست وی بر کشیدیم کشت در یکبار دیگر شد
گفت بر کشا دشت هر که یکبار بسته باز می بندد
چون دست او را کشا دهند شاه مردان گفت
بنشین بگویم صلاح و صواب از بر سر تو بیاورند
تا تر گفت مرا خفت تا بسوی صلاح خود را حاضر کنم
شاه مردان خفت داد کعب بسجده و رها
نهاد میگردند و دیدند که رز روی هوا همه آلات
جنگ وی در پیش او بر زمین آمد چون آنملو
مگر گوید آسیا سنگ بر درخت استوار کرد
بر زمین آمد آنملعون که در رنج بود و میجا

شاه مردان

۲۸
شاه مردان و گفت ای عی بازی خوروی اکنون
بیک ضرب تو را بر زمین زخم من بعد محمد
اصحاب را بکشم چون اصحاب آن بدیدند فریاد
بر آوردند که یای تو بفرا ما برس و گریه کنند
زاریم همه یکسر چون که فرزند دیک شاه مردان
رسید خواست که آن سنگ را حواله حیدر
کند که امیر المومنین سر دست و را بگریه و
با عمو و شش نچنان بیفتند که خون از زخمها
بر زمین ریخت و گریه و بگریه و بگریه
مین زد و دشت بر لب در الفقار بر کشید
گوشش ند گفت ای عی از پررم بچشم این قهر
مان نیترسی و مرا می کشی اول بمن آب ده
شاه مردان را گفت آب حاضر کن سلمان
مشرقه بر درشت و مردان شد کعب گفت
ای پسر آب برائی من از کی خواهر آوردی
از خیر خانه که آنملعون گفت در آب از خیر خانه

آوری من نخواهم خورد سلمان گفت زهر بجو
 مردان گفت هیچ مگو و از هر کجا آب خواهم بیاور آن ملعون
 گفت آن کوه که در برابر پست درختی آن چشمه
 است و عرب آن را عین الحیات میگویند از
 آن چشمه آب میخواهم بخرم خدا گفت ای سلمان برو
 آن چشمه آب بیاور سلمان رفت و ساعت گذشت
 و نیامد بعد از آن ابوذر غفاری رفت و نیامد عمار
 یا سر رفت و یک دیگر رفتند نیامد عمر و عثمان
 رفتند و نیامد القمه پست مرد رفتند و نیامد چون
 شاه مردان آن بیهوده گفت من بروم آب بیاورم
 چون امیر بدان چشمه رسید شرفه را دید که در کنار
 آب افتاده و از آن پست مردی که لاندی شرفه را
 آب پر کو خواست که برخیزد سایه دید که بر
 چشمه افتاده چون نظر کرد که فریادید با هم که بخت
 فد و آسای سنگ بر شاخ درخت بسته و از روی
 هوا نعره زد که ای عمار را مرا گرفته جان را
 من بگری

۲۹
 من بگری و از هوا قدم بر زمین نهاد و آن سنگ
 حواله فرقی امیر المومنین کرد شاه مردان از القمه
 برگشید و نزد برهیلان آن سنگ و شمشیر پند
 نیم شد و آنکه فرمود با پلا بر زمین زد و مقدار کرد
 بهوارفت که در آن زمان شاه مردان دست
 دراز کرد و سر پای آنکه فرستاد بگریست از هوا
 فرو کشید و زدش بر زمین بر سینه اش نشاند
 و گفت رکعتی جادو تو را گفت بله گفت این پست
 مرد را تو کوفتی بگری گفت من کسی را ندیدم
 شاه مردان از ملعون مرا معلوم است که تو
 ایشان را بکشی بندگان القمه او را بر بست و بیند
 و آواز بر دل دل گوید و دل فاش گوید گفت ابدل
 این که فرستاد بنویس پارم نکند از روی خود را از بند
 بیرون کند و بر خوارت قدم بر کوه نهاد چون کاه
 دید شاه مردان رفت بر خوارت نشست که در آن
 دلدل یک لکد بر پست او زد که هر دو در اندر و شایسته

تکت و از ترس دل دیگر بختید چون شاه مرد
بر غار رسیدند و دید که زاده از ده هزار من در آن
بهر در غار نهاده پس امیر سر پادشاه بران سنگ زد
و هر چه قدم از غار برداشت چون قدم غار نهاد که غار
باز کسی را که فرستاده بود و سلمان گفت بنده ام و بی
عشام من رسید پس در آن دم شاه مردان پیش
رفت آن بریت کس را دید که گفت بر خیزید از این
غار بیرون آئید جابر گفت یا علی چه هستی ما را زجر
کافر هیچ نمی بیند و نیز پنداریم که صد من زنجیر بر پای
مانده اند شاه مردان فاسته بر خوانده تا سحر کافر
باز گوید آن سبب از جابر خوانسته گفتند که لاله
لهکات عمر به گفتند یا علی مگر تو را کامه جامه لاندیدی
گفت من دیدم شما ویرایید به بنید چون از
کوه بنیز آمدند آن کافر را دیدند همگی را زهره نهاده
و سر کنند ویرا بیکدیگر گفتند شاه مردان سر کنند
کردت بدست مالک است و در داد و دروان کردید
شاه مردان

شاه مردان مشرفه بتعجیل بر آب کوه مراجعت نمود
بخدمت پسر چون رسید وقت نماز بود و بهر از نماز
روئی به آن کافر که گفت بیکدیگر آب که از آنرا ده گفت
این آب که از کجا آورده امیر گفت از چشمه عین الحیات
انلقون گفت مراد من آن بود که از شما یک زنده
نماند چون شما برادر م را که فتلیدید من هرگز آب
نمیخورم که در آن زمان را کامه لاله در آورده پس
انلقون بدید حیران گویید که گفت یا علی این
تو را که کردت گفت آن کس تو را که گفت پیش
مردان ویرا بنیاد نوبت بدین دلالت
قبول نکردند و گفتند که لایا را ای این شهرم را
بلش که پدر ما بنجم این قهرمان جامه یکدیگر
نکند از ده زنده شده شاه مردان هر دو لاله را از
بدن جدا کرد و فرمود تا جوال آورده سر کوی
ایستاد در جوال گذاشته من به نامه پسر فرستاد
نوشته پسر هر که فرستاد و کیت تا این نامه را

به برد و جواب بیا در کسی جواب نداد شاه و لایق
 گفت هر که نامه ببرد بگیرند و نخواهند که بکشند
 من حاضر شوم نگذارم که او کشته گردد و عمر گفت
 که ای یاران چرا نامه نمیرساند ابوالمعین گفت ای یاران
 تو بکن این عمر گفت یا علی اگر من نامه را ببرم و مرا
 بگیرند و تو نیامد دروغ گوی شمی فرمود که آری عمر
 با بکات بر غلام زد که عازم راه شود استر را و این
 سر را به بار کن القصد از رقی استر آورد سر را به بار
 بار کوه بر عت نام روانه شدند رسیدند کینات جانب
 مدینه روان گوید اما عمر باز سه روز بدر بندی
 دید که گوی سر بر فلک کشیده ای برادر آن کوه
 نبود و زنبور بود که بنجم این قهرمان بسم در آنجا
 بند که به یکبار روی بهر آوردند و غلامش را
 بکشتن چون عمر دید که او را نیز میکشند رعب
 غلام را پای پای کوه زنبور بگوش خوردن مشغول
 شدند خود به رشت و چند نیش هم بخورد الله

موسس

روز ششم طلوع آفتاب بیای قلع عقیر رسید
 نعره بردیده بان زد که برو پادشاه خود را بپوش
 از پیش محمد آمد و دستاورست بخوابد دیده بان گفت
 مهلت سال است که این راه نمیندست چون
 آمدی و چه نام داری گفت مرا عی فرستاد نامم
 عمر است دیده بان بر پشت و بنجم لا خبر داد که در
 از راه زنبوران آمده میگوید که امی محمد در
 در میان دارد و عمر خطب نام او است بنجم بزرگ
 مصلحت دید و هم در زیر در پشت یک مسلمان و یکی
 حاضر در زیر مسلمان گفت ویرا طلب کن و نامه
 اش را بخوان و معلوم کن که پیرانست چه کار
 که نامه بنجم بانک بردیده بان زد که برو آنجا
 پیرانست حاضر دیده بان آمد دروازه را باز
 گفت و گفت این پیرانست بیا که بیای خود میگوید
 آمدی عمر را سر را در پیش انداخت و در نزد جمعی
 حاضران را دید که چهره گرفته دارند گفت زدود

پسید و این استرلا بیار که بیاورید بهر کف
 و صلیح جنگ باز کن و بیار که در آبی عمر بر شید
 و بدل خف کف که عیال را بکشند داد اگر بیایدین
 درش فولد است و دیوارش آهن چه تواند کف
 به کف که در این قلعه چند کس شد کافر کف
 همهمه هزار کس کف اگر من صلیح بوسم به تو نم
 کوفس با صلیح بر کف کافر دین با نو دگر قهر
 ر در تخت قرار گرفته همهمه صاحب بر کرد او هر
 کدام کتاب سحر بر رو کرسی نهاده مطالع میکرد
 دند عمر جبران شد اما کف سله من بر دگر کف
 که بداند فدای کیت نجم نایب داد که بکریه
 این به کف من خیال کفم که محمد از بر سر کف
 باج و ضلح فرستاده از خدا پرستی تو به کف دزیر
 ستان کف اول از او به پرسید که کف کار
 آمده من به کف تن او آسان است نجم کف خود
 از او به پرس و دزیر به کف از کف سحر کف آمده
 کف

گفت نامه از نزد محمد عبا آورده ام و جواب میخواهم
 پس بروم کف بیار نامه ملا عمر نامه ملا بدت
 دزیر داد و دزیر کف الشهر بار در این نیم
 چه میگوید کف چند بخوان و دزیر چون مرگ اند
 بر خور بکریه و کف میترسم که اگر بخوانم اهل را با
 با این محمد ملاک سازی مگر آنکه انکشتی ز بار
 بمن و هی پس انکشتی از نزد دزیر انداخت
 دزیر انکشتی را گرفته نامه ملا بهر خواندن تمون
 نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اول آغاز
 سخن با بنام یحیی الموت ایم نامه ازین
 من که محمد بنز دیک تو نجم ابن قهرمان املیون
 پیرانت ملا فرستاده بوی با با حرب کنند
 لیر عم هر را گرفته بخدا دلالت کف قبول کف
 هر ملا بقتل رسانید و سر ملا بعوض تاج سحر
 تا بداند که سحر تو پیر انبیاد اولیا کار نمیکند
 نامه بخواند از سر صدق مسلمان شوی و اگر

دزیر

گفت

با لشکر بایم قلعه تو را چون قلعه خنجر ویران سازم
چون نامه باینجا رسید بنجم این فرمان بر داشت
نامه را گرفت و باره گفت به پندید که در این
چیز است تمام پیش رفت آن سر که با پروان
که در چشم آن کبر بر سر فرزند آن افتاد آب از
دیده اشش و آن گوید و گفت تا عمر را گذراند
داد و برهنه کردند و چندان او را بزدند که پیش
گوید و من بعد بفروید که او را در خام کاو کردند
و بزدند آن بزدند چون عمر خود را در زندان میست
گفت در این که پیرایه طالب مرا بکشتن داد
در آن محل امیر المومنین در مسجد مدینه فرار داشت
بعلم و ولایت از حال او آگاه شد بانگ بر تپزد
که دل دل و هم الفقار حاضر کن سید کینات خوشت
و خبر پرسد که ناکه آواز شهر چه میبرد آمد سید
استین حایل که خبر میبرد بعد از سلام گفت قدس
سلام میسرانند که عمر خطای در قلعه عقل گرفته

داد

داد چهار بار در کار ماسک آورد و اکنون ما
در دل انداختیم که او امروز بیای قلعه عقل
رود و دشمنان امروز در دهان شود که پیش
هیچ آنجا بشید چون سید عالم از وحی فارغ
شد گفت با ما برو که ما نیز از عقب میسریم
بروشت بلال نداد و او که لعل مدینه جمع کرد
ایده که بنهر خدا بقلعه عقل میروند پس آن نزد حیل
هزار مرد جمع آمدند حسن و حسین همراه شوال
سوار شدند و روان گویدند اما شاه مردان
بیک چشم زدن بدر بند زنبوران رسید زنبور
ران خواستند که قصد آن حضرت کنند با
شاه زنبوران گفت پیش و نروید زنهار
که او و لای خداست اگر قصد او کنیم خدا بر ما
تسبب کند شاه مردان سایه گویند حضرت میر
فاتمه خواند و بر مید و گفت من سحر عالم باطل
باطل کلام بروید بهر جا دل شما میخواهد که فردا

بنام خداوند

قدم مبارک حضرت محمد بن نبی میرد از لاری
شاه بیکر اسلام نرسد ایشان بزبان حال
شاه ولایت دعا کنند و بر فتنه شاه ولایت بیکم
بیای قلعه رسیدم قلعه دید در یکد که حصار از آهن
و در از فولاد و حندق منتر شرف پر آب اما شاه
مردان ساعتی در حصار نگاه کرد و می کرد
بان دید که از راه مدینه نور رسید شد و از میان
نور سوار روی که از صلب است او تمام قلعه در این
آمده و آن سوار آمد در برابر قلعه ایستاد و دیده
رفت پنج سوار داد و وزیر مسلمان داشت که
ابن ابی طالب است بشارت بدید که قلعه رسید و مردم
این جامه باین سر نمکون کنند و با پنج کشت بفرمای
تا او را بقلعه در آورند و از او بپرسید که از کی
آید وزیر گفت ای پادشاه سخن او را
قبول نکن و او در دین محرم است شاید که آن سوار
بیکر و حمله آمده باشد قلعه مال و میران سازد گفت

راست بگو و نهیب داد که بگیرد ویر چون در
کردن پنج کشت پیاپی محمد و علی و اسامه و بکوتای نور
وزیر گفت بریده باز بماند که محمد و علی و اسامه و بکوتای نور
نجم فرمود تا خانه وزیر را غارت کنند و زن و فرزند
اسیر کنند و گفت وزیر را بزنند ان بریدند و ان
محمد در بند کنند که فردا چون او را تیر باران کنم
این سلا از قلعه بپرازند از م پس آن سوار
بزنند ان هر دند اما امیر المؤمنین ساعتی در ان
قلعه نگاه کوسن به بر یکد رت قلعه که به چینی
دید چشمه از دل دل بیاده شد بنماز مشغول گوید
تا آن که روز و شب در گذشت چون بچ شد او را
مردمان قلعه بکوشش میر رسید چون عا نگاه کرد
دید که فرمان جامه و چند نفر اسیران بر برجهای
قلعه بر آمدند عمر را در خاتمه کا و پیچیده بر عقابین
کشیدند عمر بادل خود نگاه کنم که عا آمده باشد یا نه چون
از راه مدینه نگاه کرد کسی را ندید اما بر یکی از قلعه

شعله نور در به نیک افکند کوشاه ولایت را نشاند
در بر و در سجده بتفرج نشسته گفت نیک آمده و
با این قلعه که صد مرتبه از قلعه مخیمه تیرت چه بگویند
گوا ما در آن زمانم تیر بر بنه گذارد و به جانب عمره
کرد و جامه بان همه تیر که در کان چشمه بران داشتند
تیر نیم که از کان بیرون میرود که با که از راه می
گویی سپید ارشد و از میان کو آواز بگوشید و
دادان رسید نیم گفت هر کینه تا بکنیم در اینها
چکاتند من به او تیر باران کنم چون کرد
نخاستند هزار سوار با یک علم بیرون آمدند نیم
دید که در پای علم سوار می آید که گفته را نوامی
گوشش لب گذاشته روی بوزیر کو گفت این سوار
کیست وزیر گفت من این هم یار نیمه ششم وزیر
مسلمان می باشد آنکه امر کو تا وزیر را آوردند گفت
میرتس کن تو را نمیشم اما بمن راست بگویی که این
چه است و آن سوار کیست گفت که تیر تیر

دان

و آن سوار عمره می گریست اما چون عمره می کرد
برابر قلعه رسید فرمود تا صلوات فرستادند
جامه بان خواسته که عمره می گریه باران کنند
و گوید بیکر سپید ارشد از میان کوهی بر حوا می
چون کوه بر طرف شد بخ علم نگاه پیچید از کوه در
پای علم که گوید که میرانند که از فرق ایشان تا
عرش فرشتگان بسته بود نیم بر خوبلر زید و گفت
ای وزیر عمره می که آمدند گفت اینها پیران عا
چون شاه را دیدند در رسیدند صلوات فرستادند
که دیگر کوه کرد سپید ارشد نگاه کردند سی و شصت هزار
علم شاه سی و شصت هزار کوهی در میان آنها
بود که عالم را گرفته چون رسیدند نیم گفت ای وزیر
محمد را و التم آن است که از سر او تا آسمان نو
شعله می کشد اما می که ام راست وزیر متوجه شد
امیر المومنین را که می که گفت تمام عراب آمده اند
اما می نیاید که در آن دم شاه مردان برخواست

سوار شد تا به پیران نگر آید چون بپای قلعه رسید
 نور شعله زد و بنیچ بآن نگریت شخصی را دید که از
 صلابت او عالم میلرزد بوزیر گفت ای سوار
 کیت گفت ای این است که در روز و شب در پی
 قلعه میاید اگر سخن مرا قبول میکنی او را تنها بقلعه
 میاوردی برده بوی اما این پیر بخت نکند از
 بنیچ گفت رارت گفتی او دشمن من است فرمود
 تا او را گرفته بوزیر مسلمان گشت او را کون بر
 پس وزیر مسلمان دزدیر کفر بکشت اما پیر شاه
 بردان را در کنار کرد و بیهوش آرد و بنیچ
 گفت این زمان در برابر هر که و عا عمر لا تیر باران
 کنم دست بلند گویم ناکه فریاد عمر بکوش چنان رسید
 که بایک مراد و یاب پیر فرمود که یا عا اگر در مری
 تو شک آورد تو او را چند بار خلاص گوی و ناکه
 او را نیز خلاص کن شاه مردان از دلدل میاده
 که الف را بر کشید فرزند آن آنحضرت نیز با همده

مکر

مکر بسته پیاده شدند بنیچ گفت اینها از ما امان
 و ما اینها را امان ندیم پس کان را بلند گفت
 که عمر لا تیر باران گشت شاه ولایت در الف
 اشارت کو چهار چوب عقابین را قلم کرد و
 بنیچ آمد امیر المومنین سر بنیچ و ولایت در الف
 که عمر لا تیر باران نزد پیر آورد و بر زمین گشت
 و دامن بر میان زد و الله اکبر گفت از خندق
 بخت امام حسن و امام حسین با همه خنجر و بر
 در آن بخت شاه مردان حلقه در را بگرفت
 بقوت بر کند و بر جها خراب شد در خندق
 و خندق پر شد که بستهها گشتند و بنیچ جادو
 میگفت من را مرد ز یکجا برست که مرد
 زنده نکند از م شاه مردان با کمر بستهها در برابر
 ایشان رسیده و تیغها بر کف همین میگفتند
 اما جادو آن سحر میکردند امیر المومنین میگفت
 فاشم بنحو انید مسمی ایشان بر شمشیر نکند

شاه مردان از ایشان میگذشت که رتبهها الحذر را
رسیدند شاه ولایت گفت چهره است گفتند نجم پیر
سوار است که در سوار دیک بدستور از دیک و کج
بطرف قتل استگ استیا بر جوب بنه کار میفرماید
شاه مردان گفت راه دهید که دفع اولی کنیم
راه دادند شاه مردان خود که قد او را با صحره و کرب
بید گفت ابلعون بگو خدا یکدست و محمد رسول
اوست که تا که ابلعون صحره را شارت بر شاه مردان
گوشه ولایت در القمار بران سنگ استیلا در
چون پیر تر به و نیم که و بر فرق آن منافق را که تا که
بر شاد است و بر زمین رسید بنده شد از دست
مرکب گذشت اول با مرکب سپه بار باره که
آنکه ده هزار جام قتل آوردند و دیگران
امان بخوار شدند شاه ولایت فرمود تا بتجانی
خراب کوفه کتا بهائی سحر را از قلع بیرون آید
در آب نشسته و مال خزانه نجم را با صاحب نیست گفته

دابل قلع تمامی مسلمان شدند و پادشاهی
بان وزیر مسلمان دادند هدر بر کاش
و خلاصه موجود است علی الدار علمه و آله و سلم
بار میراث و زمین و صحابه بجانب مدینه حرکت
نمودند و الله علم ما یقواری **فصلی**
و مردان شاه در راه از دیک محمد بن قیس
قلعه را از دیک است معبر چنین آوردند که
یکم فرستید بنات در مسجد مدینه نشسته بود
که از در مسجد امام حسن و امام حسین در آن
مدینه و در روی ماه محمد سلام گویند و من بعباد
در دیده آوردند گفتند ای جد من کوار بود
برادر من محمد حنیف است کار میرود و صد میکند امر
ما را از روی شکار است میخواهم که بفرماید از
عقاب و از الجاهل حاضر کنند تا بر
نخیم و یکزمان در روی دست بغزم کشت
چون ردیم رسول خدا گفت ای جانان پدر

در پشته ما فرزند و بغداد رفته و من نیز از برای شما
خواب پریشان دیده ام و اگر شما را نیکو رفتنم
ملول می شود تا من شما را بجز امیب پارم بزرگوار
در منم بیرون نروید چون ایشان را در خدمت دادم
شاهزاده که با چند جوان سوار شده اند از دروازه نرفته
را نرفته و صید می کنند تا وقت نماز پیشین آهوی
از دست راست پیدا شد هر دم عتاب و در الجناح
از پی آهوی بنا خنند و سایر مرکبان با ایشان نرسیده
ایشان از آن جوانان در فرسنگ در شدند نزدیکی
که آهوی بگیرند آهوی از میان در خامه ریخت بیرون
رفته دیدم باز گوید اما امام حسین خواست که آهوی
تیر بزند اما امام حسین گفت ای پسر در آهوی ملازمت که
من عجب حالت از این آهوی دیدم که گفت چه دیدی
گفت دیدم که از میان در پشته بیرون رفته و آهوی
بیابا با آهوی پشته رویم و بیکدیگر می چید چون بر آهوی
پشته رفتند سایه بانه دیدم زده و در عادی در زیر

سایه بان

سایه بان نشسته ام پر در برابر ایشان و ده علم در
پس آن سایه بان و لشکری دیدم که جلاوی می کردند
مرکبان را در دست گرفته بعضی نشسته و بعضی ایستاده
و بعضی سواره تمام عادی که زیر سایه بان نشسته بودند
یکه لایم عجل و یکه بغل برادر بودند با هم و خوار و زار
کمی مخمل بت پرست بودند که از قلم مار بان ده
هزار مرد بزرگترید بکین عا ابن ابا طالب آمده
که با وی خوب گفتند آن در پر و زور مخمل بودند
در همراه ایشان که عجل و بغل بران نشسته نگاه می کردند
دیدند که شعله نور منور آفتاب بر آن پشته تابان
تابان در میان نور که کودک ملا دیدند که روی
ایشان نکوتر از ماه بود با کیه و کمی سیاه بود با
با سوار ایتمه اند آنکه عجل بودی بوزیر کرد
گفت بشکر که این که کوک که بر پشته ایستاده اند
چنگا نند چون جهوه نگاه کرد از شوری بختند
و گفت ای پهلوان عجب مراد تو و برادر است

بکشتن این که کودکت بر می آید گفت نشانی
که بکشتن ایشان مراد حاصل شود گفت اینها
دختر زاده های محمد و پسران علی ابن ابی
طالبند چو گفتند برید پشته را در میان گیرید که علی
با یک لشکر ز پشته در میان گرفته اند علی
ملعون را گفت ده هزار مرد که بر دیر افتاده
بگیرید آن نامرد پیش رفت و گفت شما چنانکه
امام حسن گفت فرزندان علی ابن ابی طالب
ملعون خوار است که تیغ بر او حرم حسن زنده ایام
تسلیش بگرفت بر تپه و شمشیر از دستش
آورد و بر کمرش چون خنجر تیر برد و نیم کوه
آورد و افتاد و در بر جهود گفت پسران علی
تیر باران کنید عجب گفت ما را معلوم نیست
که ایشان پسران علی هستند یا نه هرگاه ما را
ایشان بشنویم که پسران علی گفتن نشان آن
و نه بر جهود گفت که بگذر این شهر پیش از او رم

قانا بشرط آنکه بر ایشان رحم نکنید گفتند چنانکه
آنجا بجانب حسن و حسین و زین کوبید و بنزدیک
رسید شاهزاده ها دیدند که پیری می آید گفتند
که این در بر خواهد بود که آنچه در آید از بلای
گفت ای پسران محمد بحق آن خدا که من است
شما ایم و از برای مصلحت پیش شما آمدم در حق
من دعائی بنکنید شاهزاده ها گفتند بیایا به پیشم
بچه مصلحت آمده آن ملعون بر آن پشته برآمده
و سلام گوید ایشان جواب دادند و گفتند چو
داین لشکر را سرور اکیست و چه نام دارد گفت
این لشکر از مخلد و آن تن خواهر زاده های من
یک جلد و دیگری بغض نام دارند و هر یک در دانه
و پا بر شما جنگ کنند من ننگ رستم که شما
تیر باران کنید اکنون مصلحت آنست که شما
از این بیت پرستان نه ترسید با من بیایا
تا شمار نزدیک ایشان برم و ننگ رستم که شما

از ارگشتند اما حسن روی بابا ام حسین کو گفت
چه میگوید گفت مصلحت از شماست اما حسن
گفت ای برادر پناه بر خدا بیایا همراه این مرد
برویم هر دو برادر پیاده شده روان گویید پس
کافران قصد عقاب و دم الجناح کردند عقاب دم
الجناح بفرسب لکه چند نفر لایحه فرستادند روی
بدینیه نهادند تا بر در مسجد مدینه رسیدند چون رسول
خدا اسحاق کردید فرستاد عقاب و دم الجناح را
در آغوش بستند که فاطمه زهرا اندر آمد اما چون حسن
و حسین را رسانیدند جهود پیش روشت و گفت ای
پسران اینک پیران علی را آوردم بیایید که
در دم هر دو را کون زنید گفتند که ایشان را
در آری چون امام حسن و امام حسین را از جهود
استماع نمودند غمگین شدند که در آن زمان جهود
آمد گفت بیایید ایشان رفته و سلام گویند
که مسلم ما بروی کسی یار که بداند خدا یکیت

و محمد رسول دوست و علاء او چون علی و بغا
نام خدا را شنیدند بر خود بلرزیدند آن وزیر
جهو گفت زو شهیدانها را کون بزنیید علی گفت
تو نیک میگوید اما از ایشان بر پرسم پیران
علم استند باین من به روی ایشان کو گفت شما
چکانهید گفتند ما نوح چشم مطفی ایم فرزند علی هستیم
چون بر علی و بغا معلوم شد که ایشان پیران علی
این ابدا باشند بران و نه بر جهود گفتند اگر ما
ایشان را بکشیم دسر ایشانرا نزد مخلوق میریم اگر کسی
قبول کند و بگری قبول نکند اما امان گفتند
ای ملعونان شما اگر میتوانید تن اگر چه ما کو
بینا ایم بچشم شما نهایت اگر ما را بفریب دست
بگیرید آن وقت بر شما میرسد که ما را بکشید علی
و بغا بر حسبند گفتند شما را کو بکشید که در
آن زمان امام حسن و امام حسین نبود اما حسین را
ساله نیم علی دست دراز کرد که امام حسن را بگیرد

امام حسین سر دست او را بدست چپ بگرفت و دست
راست در گشتش کف در ریو و بزرگیش زو امام
نیز بغیر از بر زمین زد آنکافران باکت بر شکر زدند
تا ایشان را بر لب شمشیر و در صدوق نشاندند بر شتر مار کوفه
کوچ نمودند و در منزل یک کوفه و در که از مرکب چاکه
حرش بر خاک می افکندند که مبادا عداوت قبا بیاید
و در مار از ایشان بر آرد اما چنین حدیث است که هارنه
که ایشان را با ربا ناسپردند آن ملعون ایشان را شمشیر
روز آب نهاده و هر چند آب طلب میکردند و شمام و
سرا میگفتند که اگر آبهای عالم همه در فرمان ما
بکفتره بشما نخواهیم تا شما از تشنگی هلاک شوید سخن
مختصر آن را شاهراده و تشنگی و کمر ستمی بزدند تا
چهارم طلوع آفتاب بود که بقاعه ماه بان رسیدند
و در میان بصری قلعه نظر کرد و می که از راه مدینه گوی
پول کوفت کافه شد نشانه ده هزار کس که می رسیدند
این علمهای مختل را بشناختند که مانده علم تو

ده علم

دید از میان لشکر که بر آسمان کشیده چیدان
که در میان لشکر نو چیت گفت در آن ارباب
عجای نعره زد که ای دیده بان زود باش در
در زه بانرا بکوی در سلک باز کنند و تو جعفر فتح به پا
شاه بکوی که خوار بر زاده گشتی تو آمده اند و پیر
علاء بقرب نزه بر خاک افکندند و در و در دیده
بان بوجوب تعجیل تمام بارگاه مختل رفت اول
بیت سجده کوبیدند آن دعا و شای بت پرست
بجای آورد و گفت ای پیر شاه غم از دل بدر کن
بقراعت طعام و شراب بخور که خوار بر زاده گشتی
تو امیر علی اگر فتنه دلت زاده اند گفت تو
گفت دیدم آن ملعون از تنهای بر جنت تیر
سجده کوبد لعنت بر او هر بعد دیده بان
داد بر کوروی بنزد پیر فو لاد که
لوحی تو آمده اند و فتح کف اند اول
ایشان تبار کن تا هر کس زرتشار نکند

برخاک افکنم پس آواز زه در شهر افتاد علی
 و بغیر آن عا کمرفته آورده اند اکنون شهر
 می آورند خلق بتظاره بیرون رفته هر که را چشم
 بر امام حسن و امام حسین می افتاد حیران میشدند
 و میگفتند آن دست بریده با که بر روی اینها
 تیغ بکشد همچنان در بارگاه مخمل رسیده تا فراده
 تا در بارگاه بداشته علی و بغیر اندرون نشسته
 بت رسیده کوفه من بعد دعا و ثنای مخمل
 بجا آورده و گفته اینک بدولت تو کم پیر
 عا کلا آورده ایم و اینان را بزرگ چوب و نیزه
 برخاک انداخته ایم حال صلاح چیست ایشانرا
 در آنجا کون بنهند یا در بارگاه آورند مخمل
 گفت بیا و بید تا به منم و چکانتند علی و بغیر
 رفته امام حسن و امام حسین را در بارگاه آورده
 تا از روی دست بر سینه نهاده گفتند سلام بر روی
 کسی بجا که بدلائم خدا یکیت و محمد رسول و عا و علی

لرزه بر اندام آنکا فزان افتاد و تهر آن مخمل
 پس برده بدید نمکفشد صد حیف اگر این دو
 گوشت لاشه اندکاه مخمل روی تا فراده که کرد
 گفت پدر شما کیت امام حسن گفت ای کافر
 پدر ما علی ابن ابی طالب است و کشته کافران
 مخمل بجنبید و گفت حال شما که بزرگی زار یکستم
 چقدر دلت طلب کوه در آندم حاجب در آمد و
 ای پادشاه خواجه نجم رو برسی آمده چهل غلام زب
 دست آورده باز بطلبید کافر گفت که من طالع
 دارم هر دید او را با چهل غلام بیاورید در این
 خواجه نجم سلمان بگویم بر امام حسن و امام حسین
 افتاد خورگت که فریاد کند باز خود را نگاه داشت
 پیش رشت خدمت کوه و گفت ای پادشاه اینک
 چهل غلام آورده ام که ضرب دست هر یک چو
 رستم و ستان و سلام نر بیان مخمل گفت من
 غلامی نیخواهم که ناید و پین من بچه گیرد و پیر ببرد

حسن و امام حسین
 در بارگاه

تا من از اول با علی ابن ابی طالب بجنگ اندازم
 و پسر علی را میخواهم کون بزنم بعد از آن که کشته
 بشود و من کار خود را با سرزمین خود بگذرانم
 و پسر او را در اقلیم کوفه رانم تا این چهل غلام را پیدا
 کنم و بکشتن بگذارم و تو پنج روز پس را بیا به آنچه
 زود و ملا که در خزانه دارم از آن کوه اگر زود بین آنچه
 ایشان را بجا بیاورم آنچه اموال که تو داری از آنجا بیاور
 و تو را بفرمایم تا کرسنه نشسته از شهر بیرون نترسی
 شهر را کوفه زود بین شهر شد برت پنج در پنج غلام می
 بکشت و یک یک بکشت تا چهل نفر تمام شدند
 و بکشتن فرمود تا مال خود را به غارت کوفه و در
 صد چوب بزدند و بیرون کوفه آمد پس جلد و دهن کوفه
 دعا و تنای چو شایع را بجا آورد و کوفت کجایند
 پس از آن علی بن ابی طالب را ایشان را کون زود و غلام
 کوفت آنجا نشسته اند زود و پسر ایشان را بر روی
 یک نشان و کون بزن چون جلد و دهن چشمان

ماه پانزدهم از شاد و دو کودک پیدا و مانند ماه
 و کیسوی بر در فکند سیاه و در خشارشان کشته چون
 زعفران زود و به بارید چه جو خون روان چون
 جلد و ایشان را چنان دید آب از دیده روان کوفت
 ای پسر شاه بر کنده هر چشمتی که بر ایشان غارت
 کنند و بزمیده به دست که بر روی ایشان تیغ
 و اگر تو را چشم باطن پیوسته و از ایشان کون بزن
 اگر تو مردی با جگر کون و اگر نه کوه که ترکشانی
 چون بکشتن این سخن از جلد و بشنید بر عادی باک
 زود که اول جلد و کون بزن بعد از آن پس از
 غلام پس آن ملعون برت تیغ بر کشید چون جلد
 دید که قصد کشتن وی کون بکشت از کون بیرون
 آورد و بکشت و پسران رشت درت و پای امام
 و امام حسین را بوسید و کوفت کوه بشنید که میگوید
 اللهم ان لا اله الا الله استشهد ان محمدا رسول
 الله و دعوتی الله انکاه آن حرام زده و دیگر کون بزد

بعد از آنکه ما را کمر گرفته ایشان را بر روی ریخته
 نشاند که امام حسن زبان برکت دو کشت ای
 محفل صراحت داده و زخمی میفرماید که ما را کون نهند
 هر جا که پدر ما رسید یک از کافران زنده نکند زشت
 ترس از آن دمی که پدر ما برسد هم الفکار از
 نیام بکشند چون که فرایین سخن شنید با یک جلد
 زد که مگذار سپید دم زنده ز تو پیش کون بن
 آن ملعون بیخ بر کشید و قد امام کو که امام
 حسین را که بر کشید پیش رفت گفت یحیی را
 اول مرگ کون زن که من طاقت ندارم
 برادر من بکشند به پیغمبر جلد امام حسن بکشند
 رو با امام حسین گو امام حسن را کمر به دست
 گفت ملعون هم زخمی جان که او طاقت فرقی
 من نداشت من چگونه طاقت و داع او
 دارم بیا اول مرا بکش جلد دشمن بر آورد تا
 کون امام حسن زنده امام حسین دید که در آن
 ایامی

حسن

از هم بگویند ایشان را باری و غم کار نیست چنانچه
 پر آب نگاه با بمان کو چنانکه ملائکه موت
 ایشان بناله در آینه و کشت خداوند را بگرد
 وجه بزرگوار ما حاضر نباشد تو میتوانی که امر کنی خبر
 خبر با ایشان رساند بعد ما بفرستد من به روی
 بجانب مدینه گو دارم سر در دینا لید و ناله گو گفت
 یا علی فکر در دمنده ان و چاره کار مستمند ان کن
 در روایت چنین آمده که امیر المؤمنین در همان
 دم از راه بر بر رسیده در نزد پیغمبر نشسته بود ناگاه
 زهر آتیز خود فضا را نزد پیغمبر فرستاد که مرا پیش از این
 مفارقت فرزند ان نمیت اگر امروز ایشان را
 دیم خوب و اگر نه هلاک می شوم پیغمبر خدا فضا را باز
 گوانید که دهن را بگو که حق سبحانه تعالی بر است
 آورده که امروز فرزند انست لا یتورسانم که در
 آن زمان امر را هر هر رسید نا آواز امام حسین
 بگوشی رسانید و جبر میزد و پیغمبر نازل گشت

چون آرد را مام حسن بشنید که زردی سجاده برخواست
با دوازده سینه کف لبت ای جان پدر انبیا رسیدم
و آب از چشمهای امیر روان شد روی بفرمود
گفت زدو بپوش دل دل و دم الفقار حاضر کن آقا
چون خبر میرسد بفرماد که رسول خدا طیب است
حایل گوید بر ما بر ملک جلیل در آمد سلام گوید
یا محمد خدایت سلام میرساند که رسول خدا تو که
خبر میدی که میان دین گفتاری چه میگوید
حسن و زانام حسین است که یقین تو از برای چیست
خبر میرسد گفت یا محمد حسین در این دم ناله گو
که ملکهای آسمان همه در گریه شدند بدو که ایشان
در کفر گشته اند بقلعه خوف مار بان نزد غفلت
برده اند آن ملعون ایشان را روی تیغ نشاند
و جناب باری میفرماید که و آقا لا یفرست یک
چشم زدودن خوف و بالایشان رساند که اگر ممکن
دیگر ایشان را نخواهد دید چون رسول خدا از دینی
فارغ شد

فارغ شد آنحال که باز نمود ناله و فغان از اهل
مدینه برآمد و قبز دل و دم الفقار بر در مسجد
حاضر گو چون آنحال بشنید نعره زد و از هوش
برفت رسول خدا از مسجد در آمد با چشم گریخته
و بعد در مسجد نشست گفت یا علی مرا پیش از این
علامت دیت به عجل برو فرزندان انت سلامین
رسان شاه مردان فم الفقار بر میان بست
و بر دلهل سوار گوید از دروازه بیرون رفت
تا به بر کفل و دل زد گفت اگر بیک چشم
زدن بر بپای قلعه مار بان رساندی بهتر
و الا نه دیگر تو را سوار نخواهم شد و دل
برقرار در آمد و جناب باری مالک مین
از کوه تار کههای زمین را از هم کشید قاتا
راوی چنین گوید که خواججه نجم یکفر سنگ از
قلعه بیرون آمد و بوی زمین افکند میانه میدان
یا خدا که مرا مرگ ده و حسن حسین را از کفر

خلا می دهد که در آن زمان آواز بای و کدل
بگوشن رسید شاه ولایت بآنکه بروی زد
که اینجوا چه بنج بر خیز که مراد است حاصل شد چون
خواجه نجم سراز زمین برداشت امیر المومنین
ویدار شد و گریان گریان احوال شاه را ده
گفت که در آن زمان شاه مردان **م الفقا**
بر کشید گفت جلد و میخورد که تیغ بر فرزند بستم
آنکه گینوه الله اکبر از جگر بکشد که از صلبت
آن زمین و دستان بلرزید و تیغ را بجا نهد
باربان برانند خواجه نجم دید که از **م الفقا** برقی
جست و بر که جلد زد که او را چون خیار تر
بردیم گو **م الفقا** بوزیر گفت که چه نعره
و چه برقی ابری نیست امام حسین بآنک بر او
زد که **م الفقا** آواز پدرم بود و آن بزرگوار
م الفقا بود و مختل بر رسید اما ما را بزرگواران فرستاد
امیر المومنین **م الفقا** بر رسید صفه و حوضی دید

که از

که از سنک تراشیده دسته بران قرار داده بود
بمقدار ده هزار من بود و هفت سال بود که مختل
بران سنک و زرش میگرد و نمیدانست که از
جایی بچیناند شاه مردان و کدل بران صفه زد
سر پای از رکاب خاله که بران سنک زد
که آن سنک از جای بر هوار رفت و در قلم
گفتی بود که بهتنامی ایشان در آن کنبه بود آن
بهتنام تمام حوز و لیکت و تمام مملکت بلرزید
که در آن زمان بتکه بان نیز و مختل آمد گفت
ای پادشاه سنک و زرش تو عاصی شده از دین
هو اینیامه بتکه و لایر سر بهتنام و شایر
شاه و وزیر بهتکه و رشت تا آسمان **م الفقا**
شاهه کند چون دید پروان آمد و بر در بتکه
و در فکر فرو رفت اما امیر المومنین **م الفقا**
گفت بر خیز و بگویند که در بتکه نشسته اند
با ایشان بگو تا مختل بگویند غلبه می که بچه زدن

فولا و ملا بر تابد از برای ضرورت و در آن شهر
 که گشته بودم اکنون آوردم در بارگاه بن تارا
 بیاوردم تا خجسته رو بین ملا بر تابد و اگر دروغ گویم سرم
 از پیر شاه بپند خواهم بچم گفت یا علی اگر غلامم خواهم
 چکنم گفت بیا و مرا به بر که من در راه خدا خواهم
 بغلامی تو دادم خواهم بچم گفت چون گویمت غلامم
 سردار عالمی ایمن ملک کان تو خاشا و تیار
 شاه مردان گفت ای خواهم خدا را در این
 خواهم بچم چون بشنید تعجیل بر دست تا بر در آن تنگه
 اشغال باو زیر بگفت و در بیاور شاه بگفت مخمل
 خواهم بچم ملا طلب کو گفت تعریف غلامم کن
 گفت ای پیر شاه غلامم من مردی است که زمین
 در زیر پای او میلزد گفت اگر رو بین دست
 او را بر تابد و لا چکار کنم گفت مرا بده که کن مخمل
 در زیر سلمان همراه گو در غلامم ملا بیاور و خود
 بیاور گاه رفت بر تخت نشست و زیر با خواهم بچم

امیر المومنین
 در کمر بست

پر دهن رفتند چون چشم وزیر شاه مردان افتاد
 ویرا بشناخت و بیای امیر افتاد گفت یا مولای
 هزار جان من فدای تو بگو شکست در کدام
 منزل فرو آمده اند گفت خدا را امر است فاما
 چند کن تا رو بین بمن بچم بگرد گفت منت
 دارم شاه مردان بانگ بردارد دل زد و گفت
 ای دل دل از شهر در آ و کوشش بزا و از من
 دار که که آواز من بگویش تو رسد خواهی بگو
 رسان من بعد با وزیر مردان شد تا بر در بار
 گاه مخمل گوید پس وزیر پیش رفت گفت ای
 پیر شاه این چنین غلامم در عالم که داشت گفت
 دی ملا در آورید و چشم پیر شاه درگاه مانده بود
 وزیر پر دهن آمد گفت خوش شد یا علی امیر المومنین
 قدم در راه نهاد هر بیت پرست را چشم پیر شاه
 مردان افتاد بند در بندش بلرزید پس شاه
 مردان بروفت و سلام کرد گفت سلام من در

این بارگاه بر روی کسی بر که بداند خدا بکثرت و رحمت
او است و علی ولی خدا است چون گفت نام خدا را بشنید
برخیزد و بگوید گفت ای غلام خدا پرست بگو که در
زمان جهود گفت نگاه بر بازوی وی کن هرگاه تو
اولا اتباع نماز انمادی که نور است از وی حاصل
شود آنگاه خلعت پادشاهانه در پوشد و آواز دهد
همه بر که چون شاه مردان این سخن بشنید گفت
ای پسر این چه دردی باید که گفت گفت
ای پهلوان توانا که بار و دین من بچه گیری گفت
اگر دین تو را ندانم که با من بچه گیری بنویس خدا بچه
است در شکم که در آن زمان روی من چنگ زد
گفت از بالای کرسی جریب و پایت بر شاه مردان
زد گفت ای غلام خدا پرست چند لاف زنی
چنین دم دست تو را بشکنم و سر خواجه را بکنم
افکنم شاه مردان گفت ای ملعون که زنی بچه چهل
غلام را بکشد نه هم اکنون جیف آن بنده کن

حال

حال داد آن بنده کن از توبت نام اما شرط میکنم
و بچه بگیرم اگر من در دست تو کشته شوم خیر
والله تو کشته شوی کسی را با من صحنی نباشد رو
پس گفت این چنین بگو بچه در بچه شاه و
پس گفت ای غلام خدا پرست بر این
ستون نگاه کن شاه مردان نگاه کرد در حث
چناری دید که بچه چند از فولاد بدید که روی
بعضی را شکسته و بعضی را بر ناله شاه و لا گفت
تو با در زدن خود چنین گفت و با من و زدن تو
الکون را دور کن که نوبت دهنده نوبت هر دو
روپن زور بردست شاه مردان که اگر در حث
سال خورده میکرد از پنج در شیه بر میگردد سر بچه
شاه و لا بیت خم نکوید گفت ای غلام مگر بچه تو
از فولاد ساخته شد گفت ای ناپاک نه راستی که
بچه شاه و لا بیت هزار و هشتاد و شش و شصت
روپن گفت من هم زور که رام الکون تو

ازان تو است شاه مردان گفت در زور بگویم
که از سر مردوت بگو خدا بکشد و بکند و مرا
تاب آور پس بیکشنبه زور بازوی مرد بین
خورد بکشت آن ملعون را نیز بناسزا کشود و پنجه در
پنجه امیر داشت که شاه مردان او را بر کند بکشد
سیر بگردانید و بر سرش زد که میکرد و سر کشت
چون بجای دیغا آنال را بدیدند تیغها بر کشیدند بجای
دست راست و بغا از دست چپ قصه حیدر
گفت شاه مردان سر دست هر دو را بکشد و بکشد
بکشد زد که مغز از دماغ ایشان بر خاک ریخت
و جان بالک در رخ سپردند و سر دست عادی
و یکم را بکشد و او را از زمین برد بکشد زد که
یکم بر سرش نمود بعد از ان مختل با و ز بر کف کشت
این چنین قوت پند آن جهود گفت این
شیخ امیر المؤمنین است مختل شتی بر فرق آنجهود زد
و گفت عیلا چه حد آن شد که تواند در این شهر بماند

از آن

در آید بعد از ان بانگ بر سر تفرغ زد و گفت ای
خدا ایرت بدان خدا تا که میپرستی نام شهید
بگوی شاه مردان گفت منم حنث الله منم قد الله
منم کسند در خیر علی ولی الله چون کافر بدانست
مرا تفرغ است بانگ برت
مرا تفرغ است بانگ دخترخو
که یکبار تیغها بر کشیدند و
آن زمان شاه مردان نعره

که هر که در آن ملک بود از خوف مردت دلدل
بدربارگاه رسانید ضرب لکه و دندان از آن
کافران میگشت امام حسن و امام حسین نیز بنده
از دست و پا پاره کهد از زنده ان پروان آمدند
زنده انیان را بکشد و هر که رام تیغی گردیده روی
در بارگاه نهادند و شاه مردان هم القهار از میان
بر کشید و کهار در آورد از آن کافران میگشت
تا هفده کافر بکشت و مختل را برین عهد دعوت بگو

او قبول نکرد و شیر محمد را میرالمؤمنین شاه مردان
شیر ویرا بگردش و در القمار بر فرق اولاد چنانکه
با نخت چهار باره کوه از بارگاه بردن کرد و دل
چهل کس که کشته بود امام حسن و امام حسین نزد
ملعون را کشته بودند چون شاه مردان سر را
بردن آورد و بپوشید القمار کوه نعره زد که ای ب
شاه نکست سر شاه شما و منم علی المراد چون
کافران اسخاں بدیدند بیکبار نعره زدند که یا علی
خدا می شما بر حق است و بهما سلام از کون برود
آوردند و بکشته و ایمان آوردند و میرالمؤمنین
خواججه نجم را بر ایشان حاکم کوه و زیر سلطان را و
او کوه و زیر جو و بیدین که دلالت کوه آن
ملعون گفت که که جام است و دین او را بانی
نزارم او را نیز بکشد شاه مردان فرمود و ما خواججه
هم را سب از میراث امام حسن و امام حسین آورد
تا ایشان عوار شدند و آن چهل غلام را حاضر گرفت
شاه مردان

شاه مردان دعا کوه و دستان ایشان بکشم و دست
کوه و دامان را در پیش فاطمه زهرا را برد چون
فاطمه بدید ایشان را که کوه و ایشان را
خوف را میکشند و دستان میکشند و الله و
اعلم بالصواب *در حدیثی است که در این باب*
در حدیثی است که در این باب
در حدیثی است که در این باب
آن قدر در این باب را و بیان اخبار چنین است
که اندک که بکنند و رستید عالم و عطف و رستید
و رستید بگو که ناکه از در و رستید در آمد چون
پوش از فرق تا قدم در راه و فو لا ذکره
و شیر در کون حایل که چون سلمان فارسی
و راجعان دید بانگ بر وی زد که ای بچه
این مسجد است جای نماز تو چه را چنین حال
ری چون بپوشد از است که سلمان است
ع ای سلمان که است است نه دشمن باو

اجماع مگوی چون آنچنان در برابر پیغمبر رسید
 برافکنند سلام که اصحاب پیغمبر را دیدند برهم
 معلوم که یار پیغمبر است و جوان است رسول خدا
 گفت ای مهربان ما بفرمانند ویم تو از بهر چه
 شده اید که گفت یا رسول الله پدر پر من عباس
 چهار است و از من پدر کوشت شک و خوار است
 بر خفت شما باید که روم حضرت چون این
 سخن بشنید گریان شد گفت دیده ام خواب
 امشب ای ادم از حواله مدینه در نرو و از هزار
 ادم گفت یا محمد از بر من چه خواب دیده ای
 گفت خواب دیده ام که در دربی خون افتاده
 و نعره میزند که یا محمد دست مرا بگیر و دست من
 به پیغمبر رسید ادم گفت شاید هدی بکنم
 من بخون شوم این بگفت و از منی بیرون
 رفت و هر طرف که راسش میزد میزد و تا
 میگردید بهر صید تا پناه سوی تختستان
 و باخو

و باخو گفت امروز اگر نیایم فردا باز آریم درگاه
 باز گوید داخل تختستان گوید و گفت میگرد
 گذارش برکنار تختستان شاه مردان افتاد بد
 یک پر چون کوه در درون باغ شاه تختی در پس
 پشت نیکه فلکند و سپهران گنبدی در پیش خود
 جای داده و هر چه چشم او چون در طاس پر از خون
 و در باز داشت مانند چنار زورمند و هر روز زین
 مانند شتر و در پیش مانند غار و قدش مانند کوه
 البته ادم خوارت که از پیش برزند نعره بر او
 زد و بر حجت آن کبر دعا گفت بر نام خود همین
 ای نو جوان تا نکو پیش کنز و شیخ من ای ادم
 چون چنان بدید نگاه برقد وی که او را بپای
 هرشت کنزد بدید آای بر کشید و باخو گفت
 آن خواب که پیغمبر داد بهر همین است که
 آنکه فر نعره زد که نام مگوی که بدانم که
 ادم ادم گفت اگر بگویم منم ادم این قدر



در دم مرا بکشت میکند بهتر از آن خنجر که
بگویم منم عجب این اب طالب شاید این کافر
از من برسد ز بزم بیکر که و گفت ای کافر
منم عجب این اب طالب چون نام حیدر آن
سگ کافر بشنید خندید گفت خوبت با من
ای مرلر من از بهر تو آمده ام اینی تا
بر دارم و یا بهم مراد خویش را این بگفت
بر مرکب سوار شد قصد ادم کو گفت در
درست مازم فنا و هر دو دست بر نیزه که و گشت
در گرفت و ناگهان آنکه فریزه بر میان زد
زد از روی غضب آنچنانکه بر خاک افکند
کافرا ز پشت مرکب بزم آمد بر سینه اش
زشت و بند بغلش را بکوه و رخوت از
سروی برداشت و بر روی ادم نهاد که
چو آن دید میبخت هر ساله در روی او مشرط
کل سرخ و چون عقیق عینی که فر چون چنان

بگفت

بخنجد و گفت راست گفته اند که روی عجب
اب طالب سرخ است این بگفت خنجر از نیام
چون ادم را چشم بر خنجر افتاد بزرگ زاری زار بگریست
آن کافر با کشت بر ادم زد و گفت ای یارو تراب
من شنیده ام که تو سعید و نصرت قلعه گرفته ای
پهلوانان گشته که ادم پهلوان در وقت کشتن
کبریه که ند که اکنون تو میکنی ادم کشت ای کافر
گدای من اندر کشتن میت از برای آن است
که من ادم و دروغ گفته ام که عجب ادم و بدین
یک دروغ خدا مرا وسوسه تو کو کافر گفت تو
عجیبی گفت نه گفت نام جدیت گفت نام ادم
هم راست و پیر عباس ادم و پیر عمر زاده محمد
اکنون تمام است تا محمد از برای من عروسی کند
مکش مرا و این داغ بر دل پر من من که
و عجب اگر خبر مرکب من بشنوند یک از کافران
نکند از نه آن ملعون گفت من از بهت بر میان

شسته ام که هر پهلوان که عیلا بکشد دست
که بکشد چند آن که بریه گو که آن پهلوان را بروی
را هم آمد ویرا به بخشید اما در دل من هیچ راز نیست
که آن عشق و خیر زرقام در دل من شعله میکند
ادام هر چند بکشد بر روی را هم نیاید خیره کشید
و سر کلاه کوشش کوشش بیرید و در تو بره نهاد و
زین مرکب است و کند لا چنین چنین حلقه
که گفت من دلدل لا تعریف بسیار شنیدم
این مرکب لا یق را آن در کباب من است
خوار است که راسب ادام لا بکشد هر چند همه
گویند آن است که مرکب لا بکشد و مرکب کو
لا عشق را هم میکند و به آن ملعون نیز بر کف
زده و بر مرکب خود سوار گوید سر را که دست
متوجه قلعه خود گوید و بشنود قصه که را و این
گویند که آن بد بخت میکند نام داشت پهلوان
لشکر زرقام به آن پهلوان چون روی در راه نهاد

آرام

آرام و فرزند نیکو داشت ناز و چهارم چون
آفتاب طلوع کرد دیده بان دید که از راه مدینه
گهی پدید آمد و در میان کوچه چهل حرکت کند
مبکند بیرون آمد چون دیده بان آن ملعون را دید
روی بفرزد کوتوال گوید که ای پهلوان چند غم
خواری پیرایه دختر پادشاه که نیز ترسم سر
مکشد بیاورد و دختر را بکشد اینک مکشد که کشید
حق آید ایشان در میان فکر بودند که مکشد در
رسید بانگ برده بان زد که ز قوه باش
دانه بان را بکشد در لا بکشد و تو خبر فتح پرچم
شاه برو بگو پهلوان مکشد آمده و سر را
آورده دیده بان گفت اگر در است میگوید
بشرعی کی است آن ملعون تو بره را که سر را
درشت بد و نمود دیده بان شکرمان حرکت
روی به بار که از قوم آن بیت پرست اول
سجده گوید دعا و نیای پادشاه را بجای زرقام

گفت ای دیده بان خندان آمدی چه خبر داری گفت
مژده باد که پهلوان مکیده آمده و سیر علی آورد
انلقون گفت تو دیدی گفت پاسبانی دشت
در تو بره اینک پهلوان فیروز دیده زرقام بت
پرست از قنادی خود را در پای بتیان انداخت
و بوسه چند از پای بت داد بجه دیده بان را خلعت
و در بیاخت بر آن سیه و شصت امیر داد گفت
ز تو بشنید و پیش دار پهلوان مکیده کنده
بر سر افشار کنیده داد و با پهلوان در آرد
اول کسی بیرون رفت پهلوان امیر بود که
بالا و رست همه امیران و کردند کشتان می
نشدت و برادر مکیده به تمام عمر از شهر دور
نشد و زدیار بر سر انلقون شمار کوفته تاب
در بارگاه رسیدند پس مکیده سر را بر نوکران
خود داد فرستاد و برایشند و در طشت نهاد
و پیش وی آوردند و بعد از آن گفت شمار دانه

روید و در جای خود قرار گیرید تا من در آیم
در آردم چون ایشان به بارگاه رفتند فیروز
پهلوان با قیده خود گفت که اگر مرا و زمره مرا
بشنند نکند از من که دختر پهلوان مکیده دهند
اما اذل به منم که سر که آورده که در آن زمان
مکیده از در بارگاه آمد اذل در پای بت افتاد
و سجده کرد من بعد آن طشت را از دست غلام
خود بایستاد و در گوشه تخت بر زمین نهاد پس
ز دست گفت ای پهلوان کنون دعه که
بجا آور که من شرط خود بجا آوردم زرقام گفت
من علی را ندیده ام که بشناسم تو تحمل کن
بشناسد بیاید اگر سری باشد دختر پهلوان
پهلوانی بتو دهم این یک گفت و سرپوش
از روی عقیق بر در دشت نظر کرد سری دید
در دشت اما بجای خود از نشت وی دیگر کون نشد
گویند که او هم پهلوان شد و در آن بود که

و گفت ای نوجوان بعد از آن رودی بدان قوم که
گفت گیت که عایدیده باشد این سر را بنامه مهر
مرد بر خور شده گفته ما می شناسیم پیش رفتی کوی
دار و نه که این سر را است اما فیروز که تو را غلبان
گشت گفت ای دل مکر عاید اجل رسیده است
اگر نه من میرفتم سر عاید می آوردم اکنون من تنم
که سر عاید است نه پیش رفتی پیش من
اگر ام ایام را روی بکنید که گفت ای بکنید بیا در است
بگوی که این جوان چه قدر مال دار است که تو را طمع و
گشته و سر را و لا بعوض سر عاید آورده بکنید این
سخن بشنید تیغ بر کشید و بانگ بر دشت پناه
عایدی من رحمت کشید و ام و خوار آب آشامید
و ام که ام تا بیدار شد رفته ام عاید گشته ام سر
ویرا آورده ام اکنون تو میخوای که رنج مرا
ضایع کنی فی الحال تو را زنده نکند در این فیروز
شیر کشید گفت ای کجاست مرده که زنی این سر که تو

آورده

فیروز را گفت
توبه

آورده خواهی پادشاه دختر بتو دم انقوم به عقب
بکنید در آمدند چون از قام آن حال پدید بر سید
فته پیدا کرد و بر حبت بانگ بر مکنید زد گفت ای
مکنید بدین سر که تو آوردی میخوای که ملک
بر همنه بنشین و فیروز را بنامه و گفت تو چه
میخوای که هر قدر کن کوی می خواهند که این سر را
و تو میگوئی که گیت فیروز گفت ای پادشاه چه خبر
با و میرسم از کار بار عاید اگر رست گوید خوب دانند
که کار ام که او دختر بر برد زیرا که اصل و نسب
آورده از دوست مکنید گفت به پرس فیروز گفت
و نه بکنید با بکنید میگردی زره و جوشن و نیزه
و سپر و نیزه و کمان داشت مکنید بکنید که گفت
میرا موشن پیش که صلح جنگ ویرا بار که
آورده ام اینک بفرستم تا بیا و زخم فیروز گفت
خوب است فرستد تا براق جنگ و بیا و زخم در
میان بار که و بر زمین نهاده زره و جوشن خود

ساق بند و زانو بند و عراق چین و ترک و کمر کش
و سپردن زره و عسره و چون فرود برید بچندید گفت
اینها چیدیت گفت صلح است که عی پو شیده بود
و با من جنگ میکرد در دست من بریده بود ایظام
که تو بطلع مال اینجاوان را کشته زیرا که عی هرگز
و چون غنیمت شد و سپر بر نمیدارد و نیزه کارخی
غیر مایه که بنده الفکار عی در دست از نیزه است
اینک همه بت پرستان میدارند مکتب دید که
کارش تباها شد فی الحال دست او برست که در
گفت بر لوت و منات سو کند که این سر عی
البت زر قوم بت پرست او را خلعت داد
در پهلوی خوبی شاند و بفرمود که منادی گفتند
مردم نه تا مقبیه شمر روزی که بکشند و هر که بگیرد
ویرا بکشند و من بعد از قوم شمرش و بفرمود که
و آیین باشند و در از زنده و سر بران دار کوف
و مردمان را فرمود تا سزا گویند خلق بسیار در پی
نجم کوفه

جمع گویند و گفتند که فرود کو توان بر کردار
میکردید و میکشت شاید کسی پیدا کنم که بگوید
این سر عی نیت اکنون بیا قصه رسول خدا
بشنو چون شمر روز گذشت مادر آدم گریه و ناله که
پسر رسول آمد گفت ای خیر البشیرم شمر روز
است که نیامد از لشکر عی محمد خیاره نه کن
مرا و است با حق رسید مطلق چون این سخن
گریان گشت گفت ای گریه با که رحمت و اقبال
قدرت نای بحق ذات باک توری مکریم لم یزل
کن که است نای بر من در این اسرار حق
بفرمود مناجات کن بید کوف که ناکه از
در سی در است و فریاد و ندا مطلق گفت
بدان که سید است بیکر این خردش فرست
از من است در آن حال که باز آمد نزد
النساء که آن بهترین نوم گشتی است در پیرون
و کسی نمیشناسد که این مرکب از کدیت که بر

خون است که مظهری به صاحب ستر گفت ای دلی
حق که کن تا که این الرب از کثرت حیدر رفت
و دیگر باین شد و که ثب یار رسول خدا از رب
هم است چون اصحاب این سخن از امیر
المومنین شنیدند همه فریاد برآوردند که با حق
چاک در دردمندان کن از نضای این سخن
عباس شنید نغز و بخود افتاد و شهادت داد
میان آب و گل که محمد مظهری و مجتبا با دل بر در
گفته ای بنده کن کردی از سر اخذ من خبر
از شاه و که آمد از مسجد چون سلطان دار
الملک دین جمله اصحاب بنی زید و عفاقی
مظهر چون اسب دهم دید کربان شد و گفت
صد هزار رحیف از این زیبا جوان خوش لقا
پس رسول خدا بانگ برآورد که ای بی
زبان باز گو با من خدایا من در این سیریم
و مرا نذر یک صاحب خانه پس از از انشا

که مظهر

67
که مظهر آن مرکب روان کوی سوئی باغ شاه
رفت چهر خدا بارها ب نیز فرستد تنی دیدند پیران
خاک خون و فرید و تقان برآوردند و مادر ادا هم
بر سر خاک افتاد و بهوش گشت و پدر ادا هم نیز
چون چنان دید خود را بر خاک افکند و روی بر
سینه ادا هم افکند و میگفت ای بنا که شد
کربان پدر رفتی و سوخته از حسرت تو جا
پیر چون رسول خدا دید که چنین زاری میکنند در
بازی شغل نبشت و بخدا انالیه که او از شهر جلیل
آمد بکوشش مظهر طلبا پیر امایل کوی جبرئیل از جلیل
آمد و گفت جناب باری ما سلام میرساند و بعد
از سلام در قوی بسیار میفرماید که امتنان را بگوئی
که دروغ نگویند که یکدروغ ادا هم گفت و پدر
بلا متلا گویم سید عالم گفت که ادا هم چه دروغ
گفته است جبرئیل گفت که فری سجنات عا کرده
پس ادا هم را دید پیر سید که چه نام داری ادا هم گفت

منم علی لکھا فرسرا دلا بیریہ بنزد زر قام بقلعہ
زر قامیہ برد و امین لحظہ سر لای بردار زر دند و شوری
بنمانند رب العالمین میگوید عجیب من دلکیر است
ولا مرا بفرستد تا برو عروسی مثل تعزیت کردند
دسر ادا هم بیاورد و بر جانش نهاد تو که محمدی
دعا کن و یا آمین گوید تا یاد دلا زنده بماند
رسول خدا از وحی فارغ گوید آنچه استماع

کوشا مردان گریان شد و بانکت بر قبر زد
دل دل و فم الفقار بیاورد در زمان قبر دل دل و الفقا
عافر کو حضرت امیر الفقار میان لب رسول
خدا لا و داع کوسید عالم گفت ای در آن ملک
پرست و عت نزار کافر جمعه چند نفر با خود بر امیر
گفت ای مهدر بدر کائنات من تنهار دم و مرا
چه حاجت است باشکر سوار دل دل گشت دروا
گوید روایت که هر آنکه منفر خدا با غیا گفت که تا
انتظاری شما کشیم شاه مردان گفت خدا را است

آمد

امروز نماز پیشین را با دهم در پس ستر ادا
کنم این بکشت و بانکت برد دل دل اگر میگفت
چشم زدن مرا بقلعہ زر قامیہ رسانیدی خوب
دلا لانه و یکم تو را سو در نشوم دل دل بدر کاه خدا
بنالید و گفت بار خدا یا ما مرا طاقت ده که تاب
غضب لا تو ندارم این راه را بر من آسان کن
پس از خدا پاکت زمین رسید تا رکبهای ز
مین را در هم کشید چون دل دل قدم برداشت
و قدم سیم در درون قلعه زر قامیہ نهاد و در ایام
ترسش در دروازه را می بستند امروز از شادی که
عبر در دست در دروازه را نه بستند شاه مردان
دل دل در شهر را ند تا از بازار بیدان آریس
خلقی گوید پای دار بودند ویرا بدینند که پشینی
رو مال در دست گریان گریان می آید خلد یق که
او را دیدند بانکت بر فیروز زدند که ای پهلوان
حکم پیر شاه دست که هر کس بگریه او را بکشند

تو چرا این اعراب را نمیکشی فیروز دست به خیر
شاه مردان بجای دارم سید دیدند که سر او هم چرخ
روی خود را بر آن سوار کرد و قطره اشک از چشم میبارید
سرمه را لب بر هم زد و دیدند آن سوار گفت ای غم
زاده مهربان ایستادم و از تو از قاتل تو بستانم
و فیروز گفت ای عرب بر کو این سر از من است
باینه سر از من گفت بنود این سر زوج قبول کن
با ورت بر کو که سر کوید تو بگو که گفت ای فیروز
باشی با پادشاه عفو بگو که مردی از زرا اندیشه آمد
و میگوید که این سر عیبت اگر شمار قبول نیست
مرد سر را حاضر کن تا من اشارت کنم و سر
بگو که من سر عیبتم و عیبتا بنمایم فیروز
گفت تو مگر از من نمیترسی شاه مردان گفت
که زرقام و ملک چه بکشت بختند که من از ایشان
ترسم بر که من از برای اینکه زرقام فیروز
معلوم است که تو از برای مرا دمن آمده و شاه

ایران

شاه مردان

شاه مردان گفت امیدوارم که مسلمان شوی
تا من دختر را بتو دهم فیروز گفت اینجا بختی تا من
بتجمل بروم و خبر پا درم پس فیروز رفت و در پای
زرقام بت پرست رفت و خندید زرقام گفت
ای پهلوان از عشق دختر من که او را بکشد
ملول بیرون رفتی و بر تو معلوم شد که سر عیبت
خندان آمدی گفت نه ای پادشاه از آن نمی
خندم گفت از چه میخندی گفت از آن میخندم که
اعراب آمده است کریان و میگویند این سر
نیت و سر قوم من است اگر پادشاه قبول
نکند مرا و سر را حاضر کند تا بفراهمم که آن سر
کوید که من سر عیبتم بکشت سر عیبتا بنمایم
زرقام این سخن شنید روی با مرا کرد و گفت اگر
دیده اید که سر بریده سخن گوید گفت این عیبت
دیده نیست چون بکشد این سخن شنید بد حال گشت
و زرقام گفت او را نزدیک من آورید فیروز آمد

بزرگ شاه مردان و گفت زرغام تو را طلبیده
بفرز متوجه قلم شد پس نیز پیش عرض کوی
پادشاه این خداپرست که می آید زمین در زیر
قدمهاش میلزد و بپایه که تعظیم او بجا آوری
م چون گفت هر که تعظیم خداپرست کنند اگر چه
فردا در رم باشد سرش بر خاک افکنم چون امیر
بارگاه آمد پیاده گوید سر در گوش و دل نهاد
در لب تو سپردم بایه که کسی ننگداری و دل
مین نهاد و امیر قدم در بارگاه نهاد و عادی
در که قدم شاه مردان گفتند ای خداپرست تا حکم
شاه نباشد ما تو را نکریم شاه مردان گفت ای
مناقصان پادشاه شما چه بکنید من بگویم پادشاه
که قل اللهم المالك الملك است عمل میکنم آن مرد
ده کان چاق در دست بر آورد و گفت تو پادشاه
ما را میکوی مغرور پریشان کنیم شاه مردان
هرم را دست بگرفت و کعبه بر کعبه زد که مغرور

الان

ایشان پروان آمد و قدم پیش نهاد که در آن زمان
کافری رفت و گفت ای پادشاه این خداپرست
در بان تو را کعبه بر کعبه زد که مغرور دماغ ایشان
چون آن کافر این سخن بشنید بر خوی بلرزید و فرمود
تا پرده دار پرده برداشت نگاه میکرد که مردی
در در آید که از صلابت او زمین و زمان میلزد
پس چون دیدنش شکوه قد و باله انداختند و
شوق آهنگ پیش مردان قدم پیش نهاد و هر دست
بر شینه گذارست گفت اللهم عليك و سلام من
بردی کسی که بر انداخته ایدیت و محمد رسول الله
و علی و خداست از صلابت امیر بلرزید بر اندام
آنکه فران افتاد و از ایشان اندام بر نیاید فامان
تام که پادشاه ایشان بوجربت و گفت اللهم
و انظر اب شد و بخت و زبر جهود گفت ای پادشاه
تو کشتی هر که خداپرست را تعظیم کند من سر او را
افکنم و تو تعظیم کوی حال کیت که سر او را بردارد

یک مشت بر سر وی زد گفت من تغیث بن کهردم را
فرمودم که بر خیز و فنی که خدا پرست سلام گویم
دستی بپنداریش مرا بگرفت و آوازی بگوشتم رسید
که بر خیز اگر نه ستر بر کنم آن چو که بر خواستم اما شاه
مردان یک ساعت صبر کرد و را حبا نمودند و با خود
چهار اشقاری می کشیدند که بر زمین و لیا کو رسید
رفت کبر در پیش آن لعین بوفه بالادست همه
امید برادر مکتید بوالامیر المؤمنین او را گفت بر خیز
و این کمرستی زترین برادر تانم بشنیم و با پاره
شما سخن بگویم چون امید این بشنید و غضب بسته
شست که گو گفت ای خدا پرست با ادب در
آن دم که نام خدای نادیده بر روی میخواستیم که
هلاک کنیم بر جوانمیت رحم کوم کشف چندانت کردیم
که سخنی که گفته داشت یاد روع و عاجز تر از من
ندیدی در این بارگاه که مرا میگوید بر خیز اکنون
بسرایت به هم پس آن ملعون خوارت تا مشت

بر کون

بر کون امیر زنده شاه مردان دست او را گرفت
و مشت بر کردن او زد چنانکه جان با ملک فریخ
سپرد و بعد از آن بنیشت هر که فکر که ضرب دست
امیر را دید که زرد بر اعضای آنها افتاد مکتید باک
بمردان تمام زد گفت ای پرست و فرمودی که فیروز
این خیار پرست را آورد که هرگز نمی برد
کواهی ناحق در این با ادب برادر مرا مکتید
چو انقیر مانده جقدان تو را کردند زنده با
ری از آن به پرس که او می را دید دست گفت
من با وی سخن نمی گویم تو اگر میتوانی پرس مکتید
در برابر شاه مردان آمد تفرقه زد که ای خدا پرست
با من بگوئی که تو را دیده شاه مردان گفت دیدم
مکتید از روی غضب گفت بیا با من پنجه گیر که تو زور
می داری زور مرا به بین شاه مردان بر سر پنجه
یت دست مکتید را بگرفت و گفت اول تو را
کن مکتید چون سخن بشنید بجنید گفت ای خدا پرست

مرا مکتبه پنجه گیر میگویند نگاه در این سستون شاه مردان
خند پنجه آهنی و فولا دنا نیده بعضی شکسته بعضی پیا نیده
گفت اگر من زور کنم دست تو از آهن سخت تر است
درت تو را بشکنم شاه مردان گفت ای ملعون زور
کن که نوبت دهمته نوبت رساند مکتبه از روی عجب
بر دست حیدر زور کرد چون نکه دار زنده اش خند
بو خیم نکشت مکتبه گفت اکنون نوبت تو است زور
کن شاه مردان باندک زور دست و را بشکست
مکتبه منفعل گوید از مجلس بیرون رفت و رنگ
کافران تمامی زد و شد زرقام بت پرست چون
نگاه کرد امیر را بهو می دید بد و زانوای ادب پیش
او بنشست گفت ای جوان تو گفتی که سر بریده پنجه
سخن میگوید شاه مردان گفت آری سر را بیا
درید نزد من زرقام کبریا فرستاد که سر را بیاورد
و دلدل سرش را بر کند کافری و در پیش آن که
ارب این خدا پرست سرا این پهلوان را بر کند

از قلم

نمای بحق ذات پاک تو ای کوکار لم یزل این زمان
آور بفضل خویش سر را در سخن تا بگوید شرح حال
خوشتن در نزد ما سر زدن بکنند و کفاله قتلوا
والتلام بر توری کان ولایت خسرو هر دم سرای
بشنوید از من تحقیق و یقین که من ادا هم دارم این
جوان باشد المرقر چون زرقام و کافران دیگر سخن
از سر بریده شنیدند که من ادا هم دارم این جوان است علی
زرقام بجزیت و تیغ بر کشید و بانگت بر کافران زد
که هر کس سر را بر خاک اندازد و خنجر من با لطف
پادشاهی از او بید یکبار بر صد چهار صد کافر دست پر
تیغ بردند در آن زمان شاه مردان و از من برین
زد قبضه المرقر پهلوان گوید به آنکه شاه مردان دست
بر المرقر کند و خود بخورد بیرون می آمد از غله فزود
چون بدید شکر نشست و گفت الحمد لله که المرقر
آورد بت را از کون بیرون آورد و بشکست کافری
از قفای آن حضرت می آمد با شمشیری کشیده که فزود

نزد زرقام گفت که
بغض صدم خنجر را بر سر
کافران

بر شقیقه آنکه فرزند که مغز از باغ آن پروان آمد
 برداشت و برد دیگری زد که چون خیار تر بود
 نیم کوه گفت که است که است آل محمد زرقام گفت ای
 پهلوانان فیروز را بجای ما مستان کوه اول کار
 علی بابا زید که من در آنم فیروز را باید چه کوه کافران
 یکبار بر شاه مردان حمله کوه بند شاه و ده بیست که افکار
 از نیامیر آوردن فرعون چنان دید بر رسید گفت یا شاه
 الامان شاه مردان گفت شود امان است چرا این
 می گفت شنیده ام که از افکار تو یکبار چنان سیر می
 افکنده شاه مردان گفت من است معجزوی آن
 که هر که گفته توحید بگوید بروی من نرسد توبیین
 و قدرت خدا را مشاهده کن فیروز که گویند بنشین
 مردان که افکار در کار آورد و یک چشم زدن زرقام
 قام بیست پرست را بپرسید من که نیمه کوه چنانچه نامی
 شکسته زرقام بپرسید امیرش در زمان شاه
 در درون قصر بردست به المرقص امیر المومنین را
 بر کمر ختم

۶۲
 بر کمر ختم فیروز را گفت نه و باش و از بارگاه پروان
 و نحو از عقب روان گوید کافران شنیده بودند که کار
 همه یک جمع گویند دلدل در میان ایشان اندک نفری
 بودند از آن کافران که در میان جمع دیگر بودند
 که فیروز پروان آمد و در میان آن بود و دست و پا
 همه یک گفتند که فیروز را به ملک زرقام در میان بود و خواهر
 که از زرقامی او را که کوه شاه مردان را دیدند که از افکار
 پر دست پروان آید و با او از بلند دلدل را بخوراند
 دلدل از میان کافران پروان آمد سیری بردهن
 در پشت بنیداشت و نزد امیر آمد تا آن میوه را سوار
 فیروز بر اسب خاصه زرقام سوار شد سیر زرقام را
 در میان کافران انداخت گفت اینک سیر زرقام
 دهن پرست تمامی کشیده اند اکنون هر کس از شما است
 نشود کشته شود کافران یکبار صلح میدادند و تها
 شکسته از سر اخلاص مسلمان شدند شاه مردان
 فرمود تا مکتبه را آوردن شاه ولایت فرمود تا مسلمان

تا پادشاهی این شهر را بنمود هم و دختر را بنویسید
گفت هر که بختی نماید و اقرار نکند شاه مردان
بفرزد گفت پادشاهی و دختر از آن که بخت خدا است
ری من میکند این بگفت که مکینه را بگرفت او
در بر او باقی چهل و هشت کرد و بر زمین زد که سر و دست
تکلیف کرد و دی برادر مدینه نهاد و عثمان غنیمت بجای
معطوف و اثرت بهرعت تمام و بیک چشم زد
بنحلتان مدینه رسید مکینه را بفرستاد و برادر
و حشمت و سراد هم را بسلامان داد و بعد پیش
رسول خدا رفت و سلام کرد و هر چه که و گفته بر
نموده باغ نبوت شرح داد رسول خدا گفت اکنون
حکم خداست که سر را بر تن نهید تا من دعا کنم
مردان سر را بر تن نهاد و سجاده بروی پوید
رسول خدا دعا کرد امیرالمومنین امین گفت سید کا
نیات فاشه بر خواند بحکم خدای تا ادم مات حیات
رسیده برخواست بر رسول خدا سلام کرد و هلو

فرستاد و ادم شد که کوفه شاه مردان گفت ای
ادم تیغ بر دار خون خود را از این کافران
ادم هم تیغ بر داشت نزد آنکه فرزندش نجات
تا بروی زنم که مکینه گفت ای جوان درست نیکه دار
تا من از تو سخن پرسم ادم گفت به پسر من
ملعون گفت تو آن نیستی که من تو را گفتم
بلی گفت چون زنده شوی ادم گفت جناب
باری تعالی که عزت محمد و علی مر ازنده کردید
این ملعون گفت جهودان راست میگویند که
محمد جاد و است ادم آنکه تیغ نزد بر فرستاد
جان بهالک دوزخ دلو پس آنکه دور از باغ
پردون بردند و لغش و سلاب و حشمت رسول
خدا درست ادم را گرفت از باغ پروان
آمدن من بعد دعا که تا جبرئیل بر مان خدا پرورد
چون بدینه آمدند وقت نماز ظهر بود نماز را ادا
کردند و الله اعلم بالصواب و حشمت

دین حضرت که یکتا است و بی شریک
جزو قتلان او یان اخبار نبوی و ناقلان امار
چنین روایت که که اند که محمد مصطفی از کافران قریش
فارغ گشت و دین قوی گوید جهودا که بود
روی بخبر نهادند و بر آن جانب رفتند و جنب
همه قلع بود و هر قلعه یک سردار داشت
جمله بر حجب خیمه ی جهودی بود که از برای شهر
فرموده بود که از جهت او سنگ بر سر خوت نهاده
که آن را روز جنگ بر سر نهاد آن لعین آن
چنان عادی بود که یک تن بر خیمه را سر در حمله میکرد
و شکست میداد و دیگری علقه خیمه را تسیر و تیر
و شمشیر آنها همه از عادیان خیمه بودند چون شنیدند
که دین محمد قوی گوید هر جاز بر دستی بود ویر
طلب کردند تا هشتاد هزار جهود در آن قلع جمع
شدند و هر جاز از او دوکان بود آن ملعون مال
ایشان را غارت میکرد و هر که نام محمد میبردی
میکشند

میکشند که یکبار در پیتر خدا عثمان را و غط
که از در مسجد جماعت مسلمان فریاد کنان در
آمدند و داد زدند پیتر فرمود که این داد که از
که میزنند ایشان هزاری زار و کبری کنان کفشد
ای پیتر خدا از دست جهودان خیمه که یاران
مارا کشند و مال مارا غارت کنند و بر شما بیاز
کشد اکنون میخواهم که داد مارا از ایشان بستانم
پیتر خدا ایک اعلم متوجه شد که خبر بد رسید
حضرت این دو بملفوظانید که هشت اللہ تعالی میفر
ماید که امتان را جمع کن بر و بیانی قلعه خیمه و
ایشان را بدین دلالت کن اگر مسلمان نشود
بقتل رسان چون رسول خدا از وحی فارغ گشت
این حال را با صحاب گفت بعد فرمود بلال
نداد داد که او از در خیمه های عرب افتاد
که محمد را میزد و مردمان جمع میشدند تا پنجاه هزار
جمع شدند پیتر عمر سعدی که یک با هزار اعرابی

پیش فرستاد امیرالمومنین را چشم درویش
رسول دیرادر کنار گرفت و دوا کرد و در پیش
بجای خود گذاشت تا آنکه سلام روان کرد و
اما فاطمه حسن و حسین گریان بودند چون بر فتنه
بعد از حیت مرثت روز بیای قلعہ خنجر رسید
اما جهودان بر برج قلعہ خنجر بودند و دیدند که از راه
مدینه گردی سپید اجاسوسان آن منافق را خبر داده
بودند که محمد بنک شامی آید ایشان از حوالی قلعہ
روزه راه هر قوتی که بود بقلعه بردند و در حوالی
و کندی نماند چون آن کرد و شکافند و بدند که
یک علم بیرون آمد با هزار سوار و یک سوار
علم می آید بسی ارش قد و شکم بریال مرکب افکنند
و کندی زانوهای برینا گوش مرکب گذرانیده چشم
آن جهودان بر عمر سعدی کرب افتاد و دیدند
مرحوب و شام و علقمه و لیس و قیس خبر کردند آن
ملحونان بیاروی قلعہ برآمدند و بر آن هزار مردمان

نگاه میکردند

نگاه میکردند چون مسلمانان انکار اندازیدند بفرستاده
عمر سعدی کرب گفت ای یاران آیا کار ما
با این عادیان بجا میرسد که کسی این جهودان بر
نیاید و این قلعه را کسی نتواند گرفت برادر عمر
سعدی کرب که او را لیس اعراب خطاب بنویسند
برکش و گفت ای برادر من خدا در رست و ما
بحکم خدا آمده ایم از این جهودان نباید ترسید
و باید بیای قلعہ رفتن و هملوات فرستادند که
بزرگ است و ما را بر این کمرایان نفوذ و عمر
سعدی کرب پانک بر آن هزار نفر زد و گفت ای
مردان بیای قلعہ در آید و هملوات فرستادند
راست کوفه و بصلابت هر چه فرستادند از آنجا
جهدان بر خود بلند شدند و هر چه چندی بفرمود
تا در قلعہ برکشاند لشکری از قلعہ بیرون آمدند تا با
هزار مرد و حوب کنند که از لیس عمر سعدی کرب و مالک
از در رسیدند صف راست کوفه من بعد رسید عالم

ما بسی هزار مرد رسیدند و صفها را درست کردند و
فدست آمدند چون جهودان نور روی محمد را دیدند که
تا آسمان تنق کشیده چیران کشتن و اما صف
راست کردند و هر هرب خنجر را آن روز از قلعه بیرون
نیامند و فرمود تا طبلها را بخوانند و فرمود که از آن گاه
ارزش قدر خواست و نغز زد که ای محمدیان بگو
محمد را از میان شما بیرون آید تا من از وی سوال
کنم رسول خدا از میان قوم بیرون رفت گفت
منم محمد چه سوال داری آن ملعون گفت تو بگو میگوید
که من از موسی و عیسی بهترم مطلق گفت که موسی و عیسی
هرگز دروغ نگفته اند و نخواهند گفت گفت بلی تو
آمده که با ما حرب کنی این قلعه را که تواند گریخت
و تو بیا با ما بگو که هر روز دیگر این قلعه را نخواهی گریخت
پس خدا گفت اگر خدا بخواد هر چهل روز بعد این قلعه
بگیرم و هر هفت روز که گفت این جماعت که من
تو را قتل کرده اند گواه باشند که روز چهارم شو این قلعه

مکری

در قلعه

مکری از دین تو برگردند و پنداشتند که تو دروغ میگوئی
و پیوسته رسول گفت امید میدارم که خدا
بر راست آورد جهودان که در دروازه تنبیر بودند
پس آنرا ندیدند و میخواستند که در دست بمانند
چون رسول خدا احتمال بدید روی باصحاب کرد گفت
گفت که لشکر بیرون رود با جهودان حرب کند ابو بکر
گفت من لشکر برداشتم و پیش رفت جنگ آغاز کرد
جهودی در میان آمد و هیچ مرد از لشکر اسلام نکشت
بعد جهودان بر لشکر اسلام ریختند بر سلمان
زیاده کردند ابو بکر را شکستند بگریخت و فرستادند
بخدمت پیغمبر آمد جهودان بقلعه درآمدند و قتل
گشته بودند سپه های ایشان را بر برج قلعه بر سر نیزه کردند
روز دیگر عمر بن خطاب برده بر شکست روزیم
خالد بن ولید هم چنین هستی و دیگر در میان لشکر آمد
مان شکست شده بود و لشکر اسلام را شکست بود پیغمبر
فرمود تا گوشت اسب بخورند روز دیگر مالک بن نویره

ای کافر صراط مستقیم

سوارش پیش رفت پس خبری بیرون آمدند مالک از پیش
ابراهم بمیدان رفتند آن روز ابراهیم این مالک چهار
ده ساله پسر را به تیریس خبری کرد و چون جهودان
او را دیدند بخندیدند و گفتند این کودک و آن سوار
که راه بر بردم گرفت کجاست و چه کسی است ابراهیم
گفت ای ملعون او پدر من است نام وی مالک از در
است چون آن ملعون نام مالک شنید شگفت گشت
من دیر روز حفا و گری شتم مالک از ترس بمیدان
در نیامد اکنون بجنب برادر آمده من تو را گردان
زنم تا دیرت دل شکسته گردد و برادرم او را بکشت
گذا این بکشت و نعره زد و همچون رعد بهاری نعره
بر ابراهیم حمله کرد و هر دو نره با یکدیگر گردان شدند
تا بالیکس دان شد و دلش اندر برستی فرزند دیگران
و بفرزند نگاه میکرد با آن ملعون حرب می نمود و آن
چهل ملعون نیزه میان ابراهیم و تیریس ظاهر شد ابراهیم
در قهر رفت و باخو گفت جنگ اول من است

و از

و از نگر از سلام هر کس بحرب این ملعون آمده شد
اکتون همه با نظر میکنند پس یک نفره بصلابت زدند
استخوان بر ناف آنجهود زدند که از پشت او بیرون
رفت و بقوت خویش او را از پشت سر کوبیدند
و یکدیگر بکشت باز زد و هوشن او را در خندق افکند
آن ملعون ملاکت شد چون ملاکت آن بدید از شری
تیریس خبر پیش لیس زده او را از سر کوبید و گردانید
تا یکدیگر کشت و کمرش را گرفت زد و زمین که مثل طوفان
طیانم کردید و بجهود مبارز خوا شد کسی بمیدان
نشان نیامد پس مالک و ابراهیم با آن هزاره
بر آن جهودان حمله کردند و در کنار خندق بودند
ایشان را بر شکستند مالک پیاده شد و خود را در قلعه
انداخت آن هزاره سوار بقلعه درآمد خبر به بنی خند
بردند که مالک قلعه اول بگیرد رسول خدا گفت
رحمت بر مالک باد اگر قلعه اول آمد که مالک بقلعه
دویم آمد القصد مالک آن روز سر قلعه بگیرد

چون

مبارکت را سوئی ندیده کن و عی را بخوان که منظر کل
عجایب است و نادیده را بخوان چون تمام کنی بر
بفرمان خدا و بفرمائی تا او در از خیر بر کند چون رسول
از وحی فارغ شد اصحاب گفتند یا محمد چه وحی بود پیغمبر
فرمود که فردا اله بدست کسی دهم که هرگز ریش او
در هیچ جنگ کس ندیده باشد تا برود و در از قلع بر
خدا و رسول از او خوش بود باشد
سرد و در کس بخود زخم میکشد
هر کشتن من خواهم بود خاله و لید گفتند که با تو
بود و دیگران نیز میکشد کسی را که ان با میرالمومنین
تا آن شب در کشت پیغمبر خدا نماز صبح را ادا کرد و از
برج قلع طبل زدند و در برابر صف که در قبل از
طلوع آفتاب جهودان نعره زدند که ای محمد تو کشتی
که فردا طلوع آفتاب رایت بدست کسی دهم که در
از برج قلع بر کند اکنون بد پیغمبر فرمود که آن مرد
در دیده است و بر جای من نشسته است و دانسته

که آن

پیغمبر خدا
ص

۹۹
که آن عی است رسول خدا فرمود آری گفتند اگر عی قبل
ناید میت روز دیگر با نچا برسد پس رسول خدا
که شما در پیش من استاده اید و بر قول من شک
می آورید نگاه براه ندیده کنی چون ایشان براه
نگاه کردند رسول خدا نادیده را بخواند چون گفت
عی فاطمه کردید و آنچنان بود که عی را در بطن معلوم
شد و در قعر فرمود تا دل را زین کرد و در او
فاطمه کرد و خود بر سجاده بود که بار اول او از سجده
بر حبت و گفت لپکت یا محمد اینک رسیدم که در
آن زمان امام حسن و امام حسین با مادر خود گفتند
که ای مادر پدر ما را چه میشود گفت در چشم دارد
صدید که از کشت فاطمه من از در چشم تالم پرت
در پاشی قلع پیغمبر در مانده است و از طعن جهودان
بر طلب میکند فاطمه که این کردید گفت مبادا پیغمبر
المی رسد امیرالمومنین گفت نه اما منافقان زبان
طعن گشاده اند این بگفت و از حجره بیرون آمد

چون بارگرم اواز
چرخ سازند

足

بیت ساقی حل چکر در کنایه



تلاوه من خط و کتابت

میرزا محمد علی

卷之六

منع الدخول

سید محمد علی

12

...

پنج

چون شاه مردان را سیت پنهان بر گرفت و مردان
خواست که از صف لشکر مردان رود که فریاد از خلق
برآمد که یاع بر جوان خود را هم کن شاه گفت چه میشود
گفتند قلع مشا به کن تا تو را معلوم شود شاه مردان نظر
کرد و جو و عادی دید تیری در کمان نهاده با دوازده
بر رسول خدا را سزا می گفت اصحاب گفتند یاع هر که
از صف لشکر قدم برون میهد آن ملعون یکم تیری در
کمان ویرا بر خاک می افکند امیر المومنین گفت این
وقاص کجاست سعد پیش آمد شاه مردان گفت
در کانه اری دعوی میکنی چرا این جو در اینجا پرت
بر خاک نمی افکنی گفت یاع تیر من اینجا که نمیکنم
که او در بلندی است و من در پستی و تیر به اینجا نمی رسد
هر تیری که مامی اندازم بر کل میشیند و تیر ایشان بر
شاه مردان گفت تیری بمن ده سعد و قاص کانه
تیر پیش آورد شاه مردان گفت این چه مقدار است
که کس بکمان تیر اندازد آن بر آنکشت نهاد پرتاب

الذکر

۷۱
بر دامن آنجهو که از پسر روی پروان رفت و از آنجا
بجای بر زمین افتاد و پیکرش نرم کردید اصاب محمد
از آن شادی ملوای فرستادند و سوجه قلع شدند جو
دالان دیدند که جوانان پشینه پوشی شیر جایل کرده است
بر افرار شده می آید آنچنان که از مملکت او زمین ده
زیر پایش چون سیاهاب میله زد چون مرعوب خیزی
ویرا بدید گفت یاقوم این است که محمدیان با دشمنی
میکردند و ویرا تیر باران کنید آنجهو دالان بیکبار تیر
کردند از سلمان فارسی روایت است که نبی از آن
تیر باز چوب نی از دست شاه مردان بر میرفتند که چو
تیر پیش پای آن حضرت بر زمین نیامد و امیر المومنین
بر کنار خندق رسید مولانا حسن کاشی در این باب
و ده است حدیث ابو خندق روایت میکند
بزرگوار مرد و اشارت آنکه شاه مردان نظر بر آن
در و خندق کرد و در پیش رو سنگ سیاهی بود که در پیش
بند میشد آنجا آن مقدار بجای نبود که پای آدم نمیشد

و آن خندق چهل گز پهنا داشته بود امیر المومنین از آن
خندق بخت چون بنزدیک آن سنگ رسید بایست
بر آن سنگ زد که پائی مرا جاده تا بفرمان خدای
در را برکنم آن سنگ بقدرت خدای سرفرو داد
و پائی شاه مردان را بجای داد امیر المومنین در میدان
و از پیغزار شنیده نذر نموده بود که دو رکعت نماز در
سردر و از نه خیر بکند و بعد در وازه را بر کند سجاده
از دوش فرود آورد بر روی آب افکند و قدم بر
سجاده نهاد و دو رکعت نماز کرد چون آنحضرت در
نماز رفت سنگی بر بالای در وازه نهاده بودند چه بود
آن سنگ را بر سر شاه مردان انداختند چون رسول
خدا آن پدید محال بود که شاه مردان نماز را تمام کرده
رسول خدا او از بلند کرد که یای حضرت کن از جبر امیر المومنین
ذوالفقار را از نیام بر کشید بر آن سنگ زد چنان که زمین
کرد نیم آن در خندق افتاد و امیر بایست بر نیم دیگر زد که
حجر قریف با بر الله تعالی بر بالای سر من پرتوان
بر بالای

۷۲
بر بالای سر امیر پرت شد هر چند میخواهند که خبری خبری
بر سر امیر پرت شد بر سنگ می آمد و از نه دو مرتبه شاه مردان
نماز تمام کرد و بر خوارست بدو انگشت حلقه در را بکشت
و آنچنان بجنبانید که هفت قلعه خیر بلبرید علقه خبری
با دخترش صفیه نام بر تخت نشسته بودند صفیه خواند
بود که پیغزار بخواب دیده سلمان شده بود با پدر خود
میگفت که همه خبر بر حق است علقه میخواهد که وی
بخواند که تختش بلبرید چنانکه مرد و از تخت در
افتادند که در آن علقه شکست و پشانی دختر خون آ
لوده شد که در آن زمان آن پسر از برج سر بر آورد
با و از بلند گفت ای جوان نورا که حلقه در را بکشت
بر بالای کن تا من تو را به پیغم که دمفت را در انجیل
و تورات خوانده ام امیر المومنین سر مبارک بالا
کرد و نقاب بر او افکند آن پسر خیر آن شد بر حال
شاه و لایت گفت بخت خدای که با من باز گوی
که در تورات موسی تمام توحیدیت گفت ایلیا گفت

در فرقان محمد گفت اهل اتی گفت نام مشهور
گفت علی ابن ابی طالب آن پیر گفت یا علی
از عشق دیدار تو از برج افکندم و خود را مینداش
چنانچه استاد گوید بگو ترکز گفت خورشید کو
که سوخته بر هوا میزد معلق تا که آفتاب از هوا
المومنین برست چوب ویرا بگرفت و در زیر بغل
نکه داشت بیک شمشیر زورسی و سه هزار جن در
برکنده و مینداشت بر هوا چنانکه شماره از چشم
ناپدید شد و در بازگشتن گرفته قدم بر روی آب
نهاد و روان شد پیر در کنار خندق نهاد و گفت
پرویش پیغمبر ایا ان عرض کن و آن در بر روی
جندق پل ساخت یکو چوب کم بود امیر المومنین
بر روی آب بایستاد یکدست را زیر پل ستون
کرد و قلعه زد که ای لشکر بیاید بگذرید منی سه هزار
نصایب از پل گذشتند که نه دست امیر المومنین
و نه در از جادو را عزیز پیغمبر گفت که پائی علی

در روی

روئی آب است و دست در زیر لشکر پائی علی
پیغمبر فرمود که پائی علی بر شهر چیریل است عمر گفت
علی را حد آن است که پائی بر شهر چیریل نهد پیغمبر
فرمود که پائی بر کتف من نهاده است را از ایم
گفته بریز انداخت کسی که پائی بر کتف من نهد
تواند که بر شهر چیریل نهد بلکه بالاتر پس لشکر اسلام
بقلعه رفتند باز کردند فریاد کنان میگفتند یا
بفریاد ما برس اگر نه کشته زاریم بشته زاریم
بر دران گفت شما را چه میشود گفتند که مرید چیری
شمیری مثل تخمه دکان برداشته و خودی از
بر سر نهاده و هر کس میرسد او را بد و نیمه میکند
بر دران چون این بشنید در بر داشت سپر کرد
و ذوالفقار از نیام بر کشید و قدم در قلعه نهاد
بفریب ذوالفقار آتش بر آن کافران میزد و
دان از نیت کردند مرید هشام را خبر کردند
ایشان هر دو سر راه امیر گرفته مرید تیغی خوا

فرق مبارک امیرالمومنین کرد و امیر دست برد
گرفته حواله نمود مثل خیار ترب و نیم کرد و او را دیگر
الامان آوردند پس شاه مردان دست نگاه داشت
و فرمود تا ایمان آوردند و آن قهر را غارت کردند
و دیران ساختند باز در پل ساخت تا بروی
گذشته آن مال را بنزدیک پیغمبر آوردند و مسلمانان
صفیه خوانان را نیز آوردند رسول خدا سرور را
او را پر خون دید گفت سر تو را که شکسته عرض کرد
یا رسول الله در آن زمان که پسر عمت در آن
برگشته من در پیش پر بر تخت نشسته بودم تحت
لمرزیده ما هر دو افتادیم پدر مرا کردن شکست
و مرا سرم و من سه سال است که دیدم از تو را
در خواب دیده ام و مسلمان شدم بگویم و پیران
در نگاه در آوردند و دایه قوم او را امان داد
بعد مال را قسمت نمود گویند خالد ابن ولید با
ت عادی هر چند زور کردند نتوانستند که آن
در را

در را از این رویان رو کرد و داشتند اما روایت چنین
آمد که جبرئیل پیغمبر را گفته بود که آن کس که در را بکشد
همان کس را در قسمت نماید شاه مردان چنانکه
خمیر از زلف پر دین آوردند پاره پاره کرد و بر تخته
ولایت از هم میکنند و هر کس پاره میدهد بعد
اصحاب کشیدند هر پاره یکمن بود از آن معلوم شد
که آن در سخی و تهم هزار من بود پیغمبر خدا از آنجا
بفتح و نصرت باز کردید و مراجعت مدینه نمود
اللهم اعلم بالقواب **سرفراز** **میر برکت**
در آن **میر برکت** **میر برکت** **میر برکت**
و من بعد از آن را دیان اخبار چنین روایت کرده
اند که چون پیغمبر را کردید یک منزل مدینه رسیدند
فرود آمدند خمیر برانده افتاد رسول خدا البصره افتاد
دید که آهوی سفیدی از آن دادی پروان آمد و سر
شاخهای او طلا کرده و ناله از شاخ چپ او در آغوش
سید کائنات آن آهوی را با اصحاب نمود گفت آهوی

عجبت عجب انت که شاخهای او را طلا کردند
مردی میخواهم که این آهوار از برای حسن حسین
بگیرد قبر گفت این کار من است که هیچ جانور را نکند
من پروان نمیتواند رفت یا رسول الله در خفت
ده تا این آهوار بگیرم رسول خدا گفت که خدا آید
تو باد از امیرالمومنین خفت حاصل کن قبر برگزیده
شاه مردان رفت و خفت حاصل کرد شاه مردان
گفت باید که از لشکر پروان نزدی که اگر روی سه
روز دیگر مرا سخاوی دید که قمران در راه تو است
باید که صلاح جنگ برداری قبر بخت امیرالمومنین
رفت صلاح برداشت بر مرکب سوار شد و گفت
حلقه حلقه کرده در دست گرفت و مرکب را آهسته
از عقب آهوه میراند و آن آهواستاده بود هر نور دیده
معلقی منیکریت تا قبر رسید آن گفت که در گردن
آهوه بند کرده خواست که بکشد آهوه نیز کرده از حلقه
کنند پروان رفت و رم کرده چون باد مهر روی

آبادیه

در بادیه نهاد چون قبر چنان دید دست بردست
گفت من چگونه باز گردم مرکب از عقب آهوه
بر انگیخت تا هفت نوبت کند قبر خالی برگشت
و هفت فرسنگ از لشکر گاه اسلام دور افتاد
چون قبر چنان دید که شایسته این نه آهوست این
یا جادوست که بدین صورت خود را بردم بنماید
چون زنده اش نکردم یکچوبه تیر او را بر خاک افکتم
چون تیر در کمان به پوست پشته یکی بود آهوه بران
پشته آهوه قبر گفت من از دست راست پشته
مرکب بزارم تا چون آهوا پشته سر از زیر شود و بگوید
تیر او را بر خاک افکتم چون آهوه سر از زیر شد قبر
خوارت تا کمان بکشد که از دست چپ نوبه
بگوشش رسید که یک گفت ای دست بریده آن
نیز که بر پیک من زنا نکردی موی از او کم شود
از رجان داشته باشی یک از دست من برد
نبری چون قبر بران سوختنیت سوار شد دید

از کرد بیرون آمد که چون گوی بر گوی سوار دار
فرق تا قدم خود در آهن و فولاد مستغرق کرد
نیده و بت از طلا و زر کردن آویخته زره و جوشن
وی همه ز نشان پس بدان مملکت سر راه بر خیز
گرفت و گفت ای سوار که قصد این آهو کرده
نام خود را بگو تا بنام بردست من کشته نشوی
قبر گفت ای کافر هر که هستم بنده خدا ایم و امنت
تو گیتی که آهو پیک تو هست انکافو گفت ای
خدا پرست تو از این نه ترسیدی که نام خدا
نادیده بردی و تو را طاقت شنیدن نام من نیست
قبر گفت بگو چه نام داری که مرا از تو باکی نیست گفت
مرا غلام ابن هشام خنیری میگویند و من از پائی
قلعه رسول بکار آمده ام ده روز است که من
در کربلا مدینه میگردم و دشمن خود را میطلبم و نیابم
هشام و محمدی را گرفته ام و از هر که ام پرسیده ام
گفتند که بعد از محمد پائی قلعه خنیر رفته است اکنون

دقیق

تو خید من نمادی چون قبر نام آو شنید گفت دردم
بله افتادم که امروز از این زبردست ترکافری
نیت آن قرآن که مولای من مرا خبر داده این
است تیر را در بر بود بر آن ملعون حمله کرد و هر دو بر
یکدیگر حمله کردند و قبر از هول جان بکوشید تاسی و
یک طعن نیزه در میان ایشان رو بدل شد چنانکه
شاعو گوید در میان کشت روشن سنی و یک
طعن سنان تا که همان آن کبر ملعون پلید تیره زر
بر میان قبر از روی غضب که نویسن افتاد بر خاک
از قضا جنت بر سینه قبر نشست و خنجر بر کشید که
قبر را جدا کند که قبر بقیعه خنده و در آمد انکافو فرست
نگاه داشت گفت ای خدا پرست در انیدم بپای که
کریم کنی و جمیع خدا پرستان بر تو کمر نه کشته این چه
خنده است قبر گفت ای کافر خنده من روحی است
دارد یکی آنکه چون سرم از تن جدا شود فی الحال
بهشت میخیزم و دیگر آنکه بر تو میخندم که اگر بدانی که

غلام گیتیم و نام خواجهم بن بشنوی فی الحال دلت بک
و بدو رخ روی گفت مگر غلام عیابن ابی طالبی قبر گشت
بلی کافر از این شادی خنجر در غلاف کرد و دست بانی
بت نهاده سو کند خنجر و گنه تا عیابن گشتم تو را نکشم و لایق
سر خنجر خود رزه و جوشن قبر را پاره پاره کرده هر چیز را
در کوشته افکنده من بعد هر دو دست او را بر لبه و هر
پای برهنه کرده کند در کردن وی افکنده در زمین کوب
بست من بعد شیشه بکشد بر چهار دست پای مرکب
قبر را قلم کرده بر مرکب خود سوار کردید و تازیانه برفق
قبر زد چنانکه خون روان شد و گفت بایر که شبانه زود
سی فرسنگ در جلوی من راه بروی اگر کالی کنی
بضرب تازیانه تو را هلاک کنم چون قبر این را بشنید
پیر آب کرده روی آسمان کرد و گفت خدا یا تو میتوا
که امر کنی که خنجر بیل خنجر را بولای من بیاورد و نام
کلام قدم در راه نهاده اما چون بهنر خدا نام شام و
گذارد سلمان گفت رسول الله بادی میوز و خنجر

نظران

در آن حیرت طبل رحیل نیز نهند سیه عالم گفت سلمان
میرساند و مرا چشم انتظار در در است که در آن زن
سرمویندین در آید و آب دریا و پاره کرد و بنید بر روی
کلام کرد و گفت یا رسول الله دل من کوا
لد قهر من کفر قمار کرد و زده شما کوچ کنید
من از عقب غلام خود میروم تا بهنر خدا بیا فتم
چون خدا بفرمود تا طبل رحیل نیز نهند و صدا
در وی خدا جلوی بهنر حاضر کرد و ابی طالبی در غلاف
دل حاضر کرد چون رسول خدا دل دل در دست ابی
فرید یا دقبر کرد آب در دایره مبارک کرد و انجیر
سوار شد تا بهنر رفاقت کردند بعد از آن بهنر
و دلخ کرد و دل دل را بیان بجانب کعبه از عقب لاهو
در دایره کرد بود روان کرد و آن شب تا تازیانه
و قهر را داشت از دل فرود آمد و ناله فریاد کرد
باز سوار شد بر زمین و بسیار میکرد و تازیانه
دید که جانوری بر بر میداشت و به زمین میزد چون

به نزد یک رسید اسب قهرمان دید که چهار دست پای
کرده سر بر زمین میزد و اندک ز سقی داشت چون
مردان به دیدار او گشتند و دید که دست چپش را
بستار زبانه بر جای نهاده و عاقل و باکست بر
تارهای تیر بست و در برابر دلان با سگ
نگاه کرد زره و جوشن قهرمان را پاره پاره دید
که برو بهینه تا من صاحب تو را بیاورم
نه نشسته شاه مردان بر نشانه پای قهرمان
آفتاب برشته بر آمده و کمر و دیر و دست
پای و بر زیر دست چشمه خیمه و خرگاه پادشاه شاه
دان گفت اگر صاحب این پادشاه است بی لشکر
اچا چگونه زنده و کانی میکند چون بیای و درخت
دو تیر بر تاب راه دور از آن چشمه لشکر کای
که هفتاد علم نشانه هفتاد هزار کس ابو تراب با
و آب بر سر آن آب فرو داده و دل را سرد
و خود بخانه استاد در آن خیمه یک دختر ماهروی

دیگر زن

۷۸
دیگری نخر بر کند زرد کند را پاره کرده بخیمه دختر
مردان را عفتی او افتاده دختر گفت چرا این چنین عمل
می گفت آن مرکب نیست شیر است که سر بر دارم بر
میر بر سر ایشان کرد من بردی که خیمه ام چون دختر از
سخن بشنید از جای خود حرکت و گفت ای مادر
باید که من از ضرب طایفه این اسب را بگیرم و از خیمه
برون آمده رو به لعل روانه شد چون دلدل دید که
دختر بجانب وی آید دلدل نیز بجانب او روانه شد و
بان دندان بر دندان میزد که دختر را بند از بند بلرزید
از اضطراب افتاده روی بگیر نیز نهاد و ندانست که بکیم
جانب گیرد کندارش بدان طرف افتاد که امیر المومنین
نشسته بود چون دلدل دید که دختر بجانب شاه مردان حرکت
بجراست فول شد چون دختر اندک راه رفت و بر سر شو
وری دید که از آن سوی خیمه تا عرش توتالیمه خیران کوی
چون نیک نظر کرد و پشمینه پوشی دید که بزرق سجاده
نهاده از صلابت روی زمین و زمان در لرزه است

گفت این مرکب از این اعرابی است بر دم این
از وی بخرم اگر بزرگ فروشد ویرا بمرکب دیگر معاود کنم
بشرط اینکه ویرا دست آموز کند و بمن دهد من بجهت
روئی بروی شاه مردان بنشت و گفت ای اعرابا سر از
زانو بردار تا با تو سودای بکنم که عجب مرکبی داری شاه مردان
ویرا جواب نه داد و سر از زانوئی مبارک بر نه رشت آن
دختر بر آشف و گفت ای اعرابا سر از زانو بردار که پاد
شاهان در آرزوی اینند که یکبار روی من نگاه کنند یا
و از مرا بشنوند اگر تو در خواست پیدار کنی و گفت آب بر
تا بروی شاه مردان زخم که شاه مردان با بخت بروی
که ای دختر آب بریز روی خود را شک بر نهد تا من سر از
زانو بردارم و با تو سخن گویم دختر گفت این مرکب
در این منزلت میکند از تو است شاه مردان گفت ای
گفت من برای این مرکب عاشقم و لایق ران و رکاب
است او را بمن بفروشن شاه مردان گفت من او را نمیفروشم
و کسی نیز سالی وی نتواند داد دختر گفت بهای وی چیست

کهن

که من صاحب چهار صد شتر بارم که خوانه مرا میکنند امیر
منین گفت بخرم پیر از که شود و کوه نماز و سیم کرد و
یکموی او مریت دختر گفت چون ویرا بفروشی بده باد
عوض ده مرکب از مایه آن اما آنچنان که جلو دار از
نیاز دارد امیر المومنین فرمود که آنکس مریت نبرد و دختر گفت
من جلو دار از نیایم که دو ستم نفر را کشته شاه مردان
گفت هر که این مرکب را بگیرد از او باشد دختر گفت ستم
نوکمر را کشته ای اعرابا تو از اینجا بچه کار آید شاه مردان
گفت غلام مراد ز دیده اند و همین ساعت بدین جوار
و من سراغ او را به نیجا رسانیده ام چون شاه مردان آن
بگفت دید که از راه حینه کردی سپید از میان کرد آن
که قبیل از عقب او رفته بود پیدا کردید و هر دو شاخ در خاک
آن روز نامه بر شاخ چپ او بود امروز نامه دیگر بر شاخ راست
او بود چون امیر المومنین آهوار دید بختید آهوار در خیمه
شاه مردان دید که دو نر شیر مثل دو کاه و میش بر در خیمه
سر بر پنجه ها نهاده بودند از میان هر دو شیر مرد و شیر

قصه آهونکر دنده شاه مردان گفت اللہ اکبر این کا فزان چگونگی
برام کردند که این شیران قصه آهون نمیکند آنکاه آن آهون خنجر
رفت دختر را در خیمه ندید پروان آمد بهر جانب که نظر میکرد
تا بر حشر شبیه دختر را بنزد امیرالمومنین دید از قهای دختر را
چون آهون پیش دختر رسید دختر برخواست روی خود را بر روی
آهون بالید گفت ای اعز با قدم تو بر ما مبارک است است
کرد نامه که بر شاخ چوب آهون بسته بود بر کشاد و مظلوم کرد
پاره پاره کرد و بر زمین ریخت و زار زار بگریست گفت ای
نامرد مردان بدوستان چنین نامه نویسند آه که زار این
نامه مراد من بر نیامد دست کرد آن نامه دیگر باز کرده
بر کشاد و مظلوم کرده بیوسنید و بر سر نهاد و چشم بالید و
و شادی کرد و گفت آفرین باد مردان بدوستان چنین
نویسند شاه مردان گفت ای دختر این سر ما من بگو
که نامه اول چه چیز نوشته بودند که کشتی مراد من بر نیامد
و در نامه دوم کشتی بر آمد آنجا گریستی و از بر روی این شادی
کردی دختر گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مراد تو است

الآن

الآن ده روز است که از بر روی این کار رفته در نامه اول
نوشته بود که ای دوست جانان بدان و آگاه باش که مراد
ده روز است که از توجده اندم هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
احوال پرسیدم گفتند آن مرد بیای قلع خنجر بد و محمد رفته
و من آن هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
از آنجا بیاید سلامت ادراک بشم شاه مردان گفت ای
دختر دشمن تو کجاست گفت ای ابن ابی طالب گفت
در حق تو چه بد کرده گفت دختر ذوالنهارم و بی پدر مرا
کشته فاما این شوهر من غشام ابن علقمه خنجر است و
حریف او نیت و در نامه دوم نوشته بود که در بکشتن
خنجر را گرفته بنزد تو می آورم و علی از عقب او خواهد آمد
و در برابر تو و در خواهم کشت چون سخن بد بخوار رسید
گفت ای جوان شادی من از آن است که بدست
خود علی را خواهم کشت و مراد من حاصل خواهد شد چون سخن
بد بخوار رسید و در نامه آنجا که آهون آمده بود و کردی پیدا
دختر چون آگاه کرد غشام را بدید جریب و گفت ای جوان

چنانام داری شاه مردان گفت مرا عبد الله ميگویند كه
ای عبد الله از یمن قدم مبارک تو بعد از حیرت روزی
دو ستم را خواهم دید اما این غلام كه فرقا لیت اگر تو را
انجا بپند نقد جانست كند مركب خوب داری بر خیز سوار شو
و بگریز شاه مردان بانك بر دشت زد گفت غلام چه بكش
كه من از او بگریزم و من در گوشه مثل او بر نهاده گشتم
و بصلابت بانك بر دشت زد گفت برو از پیش من نرو
بر دشت افتاد و از پیش امیر رفت چون در خیمه شد غلام از
میان كرد و پر دهن آمد شاه مردان نظر كرد كه فری و دیر
هشت كمره بر مركب عادی سوار شده و بفرس تازان
جای سر قبر را شكسته قبر را پائی بر نهاده در جلو انداخته قبر را
كمران یاع یاع میگفت و می آمد چون شاه مردان آن
حال را بدید آب از دیده بگردانید كه فرس بر در خیمه رسیده
از مركب پیاده شده و سر كند قبر و در دست بخیمه در شد
چون دشت را در بدید حیرت و در پیش غلام رو برفت
ویرا بوسه داده و سر كند قبر را گرفته گفت ای غلام اکنون

فرادان

در دست من تو را حلال بد من بعد از چنان بیچاره
كوش قبر زد و گفت ای غلام عا تو را يكشم هزاری زر كه
ستان ابو تراب بر تو كریه كند كه در آن زمان غلام بانك
بر دشت زد كه دست از دوی جدا كه من بدلت و مینات
كند غلام كه تا يكشم و يككشم آن دشت دست از دوی
بدانك غلام هر دو پائی قبر را بر بست و او را از دست بیا
و سخت و از خیمه پر دهن آمد اجاقی درازی بود در كیف
آن طعام می پختند و طرف دیگر همچنان بود قبر را و كند
اجاق بر زمین نهاد و سر پائی بر پلویش زد و دیر
اجاق انداخت چون شاه مردان آن حال را بدید غمگین
گردید و بجوش در آمد و بجزت گفت این زمان كه
این ملعون را باز من كه ن تحمل بود تحمل كرد
و بر جایی خود نشست و گفت بار خدا یا با تو عهد كردم كه
چون این كه فری كپرم بتو اش دلاست كنم اگر رسد
قبول كند او را بر دوی قبول كنم و اگر رسد قبول كنم
بسر پائی كه قبر زد و دیر ملاك كنم اما كه فری خیمه رفت و گفت

ای دختر از برای من طعام حاضر کن که روز دوشنبه طعام
نخورده ام دختر سفره پیش آورد و خورست که آن ملعون
طعام تناول نماید که چشمش بر نوچه چین امیرالمومنین
چون نیک نظر کرد پشیمه پوشی را دید که از صلب بت وی
زمین مثل سیلاب میگذرید بند در بند آن ملعون بلندی
آنچه آنکه لقمه از دست او بر زمین افتاد دست دراز کرد
و کیوی دختر را بگرفت و طپانچه پرنیا گوشش زده گفت
ای کیوی بریده آواز در عالم انداخته که هر که سر بر آید
من زن وی باشم و این اعصاب را معشوقه گرفته او را
اول بکشم و من کیوی تو را بزدم ارب بندهم و بفر
مایم تا چند آن ارب را بدوانند که هر یک متقال گشت
و پوست تو بر تنیک و چوبانند دختر دست بر بست نهاد
و سوگند یاد کرد و ملات و منات که این جوان در روی
من نگاه نموده و میگوید غلام را زده و سر را بر
برنجار ساند ام و از مردم بهم است که برنجار
و من از ضرب دست ویرا بگیرم و آن خر طبع نفهمید که

غلام

غلام قهر است از زدن طپانچه پشیمان شد و گفت چون چنین
است او همان ماست از برای او طعام بفرست طبق
طعام بردست یکی غلام نزد شاه مردان فرستاد چون
غلام نزد ملک شاه رسید آن مولد بانگ بروی زد که ای
غلام باز کرد آن طعام را که من طعام بت برستان زنی
خورم که ایشان بخس اند و بگوید آن مرد میگوید که منم علی
این بابا گفت و در این چند روز در از قلع خیر کند ام
شام و هر صبح رگشته ام ای ملعون بر غلام من جفا میکنی
و گفتی که روزی دست که طعام نیاورم میخواستم که حال کاست
بازم چون گفتی چیزی نخورده ام از شب طعام بخورده ام
بلکن که فردا طلوع آفتاب نترسید که بخدا که هر صبح بخورم
اگر این زمانست بکشم گویند که ای کز سینه را گشت غلام
چون نام علی را شنید طبق از دست افتاده رو بخیمه زد
و حال را مشاهده کرد و دختر فریاد برآورد که چه شدت نیک
علی تنها آمده است بر خیز او را بکشد دست من ده غلام
برخواست از خیمه پروان آمد نظر کرد و دید که شاه مردان

دست دراز کرده دلدل یکمیدان دور بود جلوش را کشته
در پیش خود کشید و سوار شد بر عت تمام غنان غریمت نجای
یکوادی معلوف داشت برده رسید دلدل که در دره
رانده در آن محل آفتاب در جاده مغرب نشسته بود و غلام
لبعام خور دن دختر کبریه بشقو کردیم و گفت ابو تراب
از ما که بحث غلام گفت غمگین مباش که من شنیده ام
که عی هرگز دروغ نگوید و فرزند اقبال خواهد آمد ویر
خواهش کرد تا نیم شب طعام و شراب خوردن مشغول
کردید اما شاه مردان گاه در دره گاه در کوه میرانده بنی
رسیده ناز و عشا ادا کرده باز سوار شد و میرانده تا
برده رسید شب تاریک بود که در آن دره آوازی بگوش
شاه مردان رسید که میگفت ای خدای من عی را بمن بیا
شاه مردان گفت آیا این کیت که در شب تاریک از
پرو و کار میطلبید به منم که دیگر چه خواهد گفت که در آن
زمان شنید که آن مرد میگفت ای خدای عی را بمن
رسان که بت را از کوه و پیرون آورم و بزرگ منم
آنچنانکه کردنش بشکند گفت اللہ اکبر این بت پستی

شاه مردان

من

شاه مردان گفت دست بر من ده چشم منم
و به پین که خدای تعالی قدرت میناید علمه
دست شاه ولدیت داد و گفت یا عی چرا بمن
میگوید که چشم بر من نه مگر در این راه کنج است و
نمیخواهد که من به منم من بنکر م چه میگوید پس لنگه
دید که زمین مثل بحر صحرای آید و در زیر پای من
بر میروند کسی که از ده قدم بردارد شاه مردان
گفت چشم باز کن چون عتیم چشم باز کرد و خود
در چشمه دید که در پای خیمه و حشر بوی آنکه
خو لا از جهان که بزرگ انداخت و در زیر پای
امیر المومنین علیه السلام بود و گفت غامضا
و صدقنا که خدای شما بر حق است شاه مردان
و هو لنا حجت و علمه را نیز تعلیم داد تا دهن
ساحت گفت در پس سر من بگو اهل حق
الفجر ادعوا لوجوه قریباً الی اللہ که در رکعت نماز
در پس سر من ادا کنی صواب آن که دیده از

آنست که عابدی هزار سال خدا را عبادت
کند نگاه نماز مشغول کردید که در آن زمان
غشام از خواب بیدار گویید دختر را گفت که
پس که عیال این ابله طالب آمد دختر از خیمه برو
دوید و باز گویید گفت ای غشام چه نشسته بر تن
که عیال و خدای نادیده را بر سر آن چشمه میگذراند
و عقیقه حنظل نیز خدا پرست شده تا تو عیال را کشته
بشی که من عقیقه را بدو نیم زنیم غشام بایک برکت
که برو لشکر مرا بگو تا بیایند و به چینه که من امروز
باعی چه خواهم کرد و خود از فرق تا قدم با دختر در
میان آهن و فولاد مستغرق شد فرمود تا دو سوار
هافه گوید ایشان سوار شدند آن هفتم هزار
کافر در رسیدند وصف رات کردند و چون
عقیقه هفتم هزار مرد را دیدند برسد گفت عیال مرا
بکشتن دادی اینها هفتم هزار مرد اند و تو تن
تنها بیک مرد با هفتم هزار مرد چه توانی کرد شاه

مردان

مردان گفت مرا نیز لشکر هفت گفت کجاست
که هیچ پیدا نیست گفت تو سلاطین و قتل دیدن
ایشان نیزت عقیقه گفت عیال تو ایشان را
همین نمای شاه مردان او را در پیش خود نشان
و در رات بر پیش کشید و گفت چشم باز کن
و مشاهده کن که از آسمان و زمین چه میانی عقیقه
چون نگاه کرد از زمین تا آسمان هفتاد هزار
سبز پوشش را دید که یکپای ایشان به شرق و
یکپای دیگر به غرب است بر رسید گفت عیال
رات گفتی که من طاعت دیدن ایشان را
نکردم چشم سبز ببال آورام مردان دست
چوب را بر چشم وی بگذراند چشمش ببال آمد
که در آن زمان غشام روی بوزیر کرد و گفت
من این همه شیر را از بهر روزی پرورده
ام که هر خدا پرست را که بگذرد اند فرموده اند
تا بر این شیران در کشته اند و شیران قصد ایشان

کرده اند و ایشان را پاره پاره کرده اند و خور
ده اند اکنون عجب همین است که بفرمایم تا
این ابا طالب هلاک کنند پس آنکه بفرمود
تا آن که شیر را بیاوردند و بدست خود طوق
از گردن ایشان برداشت و شاه مردان را
با ایشان نمود شیران دم خود را بلند کرده ز
دند و بجانب شاه ولایت جسته گرفتند و د
خدا نهاد بر هم میگویند علقه کوبه هنوز ده
گزاره مانده بود که بارسند که مرا از صلابت
ایشان تب که وشت شاه مردان با بکشت بر
شیران زد که ای اسد ان منم اسد الله یعنی
که ای شیران منم شیر خدا من دیدم که آن
دو شیر چون کوبه بر خاک غلطیدند من پاپها
بر زمین محکم که دست با بر سینه نهادند مثل
انسان خدا ای شاه از گردن ایشان برداشت
تا بر روی شاه ولایت سلام گویند و گفتند که ای
شیران

شیر خدا منم و در دار و مار بجل فرمای که تو
نشناختم و به گویم بگویم خود در کدو نشان
ایشان را بخند و رسول دلالت کرد و ایشان
ایمان آوردند و سوگند خوردند که دوستان را
نکیریم من بعد گفتند ما را حضرت ده تا بفرست
دند آن و همه مغرور غشام را پریشان کنیم شاه
مردان گفت شما راست میگویند فاما اگر
من شما را بفرمایم که ویرا بکشید مشرکان
گویند که عی حریف غشام نبوده منو تا شیران
ویرا کشته شما بروید به پیش ایشان را بجنب
میشه روان کرد چون غشام انچه که بدیدند
بر لشکر زده گفت دیدید جادوئی علی را اکنون
به پند که با وی چه خواهم کرد با بکشت بر ملکون
زده روی بمیدان نهاد و دختر تیر روی بمیدان
نهاد شاه مردان علقه را کشت بر خیز و سوار
شو علقه فی الحال بر چهاره سوار گوید امیرالمؤمنین

منین بر دل دل سوار شده روی غلام روان
 دختر را به بکر دانید و سر راه بر علقه گرفت و
 شمشیر در دست بلرزانید گفت ای علقه
 عا بتو که ام مال و دولت داد که تو از لذت
 برکشتی بخدای نادیده اقرار کردی علقه گفت
 ای دختر هر چه در دنیا است از خدای عا است
 زهی سعادت کسی که ویران باشد و جهان
 فدائی وی کند چون دختر این سخن شنید
 حواله فرق علقه گو علقه سپرد کشید دختر تیغ
 چنان بر سپرد که سپرد نیم شد و بران علقه آمد
 زره و چوبش برید و پوست گوشت را شکافت
 در استخوان جای گوشت و دختر مثل هر پسر
 علقه از هوش برشت غلام چون عا برید نعره زد
 مثل رعد بهاری و گفت ای عا بکیر این نعره
 از دست من که پدر مرا تو کشته ای و جان از
 دست من کجایی این بگفت و بانیزه حمله کرد
 پنهان

چون نعره وی نزدیک جناب امیر رسید امیر
 منین دست دراز کرده نعره را بگرفت و از دستش
 پروان کو چنانکه کف دستش جراحات غلام آن
 حال را بدید بر بخت خو نقرین کو و عمو کمران را در
 ربه حمله کو و گفت ای عا مرا در پیش مردم میند
 گوی بکیر این عمو در قصد منی را از دست من که
 تو سلا و دلیل را در زمین هیچ ندنرم کنم و پسر
 دست در آورده که در آن زمان شاه ولایت
 دید که آن دختر تیغ خون آلود روی بعلقه آورد
 و علقه را سپرد و بگو که در آن زمان غلام عمو را
 فرو آورده که شاه مردان دست چوب را دراز
 کرده سر دست غلام را بگرفت و بدست است
 از بجه که شش را گرفت و نعره الله اکبر کرد
 که دست دختر بلرزید و شمشیر از دستش میخیزد و از
 هوش برشت چون نعره آواز شاه مردان را شنید
 تو کو که که مردد بوزنده کوی نعره زد بند پای را

و از اجاق پروان آمد غشام را بر سر دست شاه
 مردان دید چون که فردان تیغشام را بر سر دست
 امیرالمومنین دیدند همه حیران شدند امیرالمومنین
 منین و برابری زمین زد و از دلدل پیاده کرد
 که قهر سلطنت کرد و جلوی دلدل را بگرفت شاه
 لدیت از سینه دی بر خوارت آنکه فراراده که
 که بچند که امیرالمومنین سرپای مبارک را چنان
 بر سینه اش زد که استخوان سینه اش نرم گشت
 و سرپای دیگر بر زیر حلقش زد که سرش از تن
 پرید که بجای قهر در اجاق افتاد پس شاه
 مردان سوار شد و گفت ای قهر است مصلحت
 این که فرزند تو چون که دختر انحال بدید نیزه
 در ره و حمله شاه ولایت کرد و گفت اکنون
 خون پدر و شوهر از تو میطلبم شاه مردان تازی
 بر سر اسب زد چنانکه مرکب بر پرور آمد و
 دختر بجاگ افتاد علقه فرمود تا بر سینه اش

و بخت
 زکات

زکات

دروازه را باز کنید تا پدر و بیم و به پند که با چشم
 پس منادی فرستادند که مردم قلعه بکشد شوند
 که همین ساعت بحرب میرویم آنکه مملکت
 اما شاه زاده چون از نماز فارغ شدند متوجه قلعه
 کردند و دیدند که دروازه باز شد و لشکر فوج
 فوج و رایت رایت و سخن سخن قبیله قبیله
 قش از قلعه پروان آمدند مالک استر بانه
 زاده و پهلوانان سوار شدند و بایستادند و نظر
 میکردند تا سی علم از قلعه پروان آمدند و نشانه
 سی هزار مرد بعد از آن دو کبر کردن سوار پروان
 آمدند و هر کدام را بچاه کز قد بود و امام حسن گفت
 عمر بعدی کرب را که این سواران بقصد
 می آیند اما آن سواران ایشان را در میان
 رفتند چون کبر و ساکن شدند بن بن مراد
 چشم بر شاه زاده افتاد و مالک گفت چون پدر
 کمان برد که مگر مرتضی است و گفت ای پدر

اول تو پادشاه
 دنیا بفرمودی

اول تو پادشاه
 دنیا بفرمودی

پنجاه که باغچه میکنم و روانه کردید چون بمیدان
رسید نغزه زد که در آن زمان امام حسن کوفی
که اید و سنان کدیت که جواب این کبر را بدید
عمر معدی کرب از مرکب پیاده شد بخدمت امامان
عرض کرد که مرا حضرت و همدتا بروم جواب این
کبر را بدیدم امام حسین گفت در پیش جد ما قرار
کردی که قیس بن مره در چهار سال که مرا بکوفه
چون ضرب دست و را دیدی حال چگونه بمیدان
او میروی گفت آن وقت بت پیرت بودم
و حال سلمان پس او را در حضرت وارد نمود چون
بمیدان درآمد در محلی بود که آن کافر سیده بنام
میگفت عمر معدی بانگ بر روی زد که ای ملعون
رسیدم تا بدو زحمت فرستم آنکاه سر راه بر او
بگرفت چون آنکاه بر خود مقهور و پیش رفتی
معدی داد عمر معدی تیره بر او حمله کرد و زید با او
گفت که ای برادر این کافر بسی زبردست بود

ایامون

اما چون عمر معدی تیره بر او انداخت او سینه را بر
نمود تا تیره بر سینه او آمد چون مثل قلاب خنجر شد
و المی بوی نرسید عمر معدی دست در نوک کرد و گفت
او را بکوفه و پازیر که ببرد کرد و بر نیزه مرید
که مرکب ده قدم بدو را قیاد عمر معدی را بلند و نیز
بین زد و اشارت کرد تا عادی در آمد و او را
بر بست چون نقابش برداشت او را بشناخت
گفت ای عرب تو زبردست مرا ندیده بودی
که باغچه بگرب من آمده تا با بادت قسم خور
دم که باغچه را نکشتم شمار نکشتم او را بدید
و کافر مرد خواست ابوالمعین را که در آن
او زد و کلاه گریه باز بر کردن او زد و او را
تیره بر گرفتش زد که از اسب در کردید او را
بر بستن و به بردند زید انصاری در آمد و گفت
آخر گرفتار شد بعد از او ابو زرقاری گرفتار شد
اما عمر با بر و مقدار و اسود و هر کدام کزنی در

نور در دست

که بر فرق اوز تهنیت پس بن مره دست و را کرد
بند دست هر دو را بگرفت و در بر بود و بزمین
و هر دو را بشد و به ر بوند من بعد قبر و آمد و
گرفتار شد غلامان امیرالمومنین همه گرفتار شدند
مالک استر با شاهزاده ها ماندند اما حسن گفت
ای مالک تو پیش تا من بمیدان روم مالک بگریه
و گفت که گذارم که شما بمیدان روید که اعراف
برایمخته از شاهزاده ها حضرت حاصل کرده بمیدان
رفت و بانگ بر او زد که ای فرزند توفیق
خو کنی اما قیس گفت ای ابو تراب تو نیز نصیب
دست خود نما مالک گفت ای منافق پیش و
از تو است آنکه فر گفت چنین شد به تیره حمد کرد
دو تروی در آمد عاقبت تهنیت پس بن مره از میان
بگرفت او عمود را در بر بوده گفت بگیر مالک
سپرد سر کشید و در زیر سپر پنهان کرد و دید پنهان
بنو حنیف که هم آن به که دست مالک خورد و کرد

لکان

لکان قیس آنکه مالک را نرم کرده که مالک سپر بزرگ
و صلوات محمدی فرستاد و عمود در بر بود و گفت
بگیر ضرب مرا تا بدانا که چون مبادید زد که فر کرد
از برای کسی سپر بگرفته بود با خود گفت که این
عجیب است که اگر کمر بزنند مرا با مرکب نرم سازد
مصلحت آن است که من پیش دستی کرده سپر
کنم تا آن زمان که او خواهد که عمود بر من بزنند
من دهنم بزد همنه مرکب اوز نرم تا مرکب قدم
پس نهد و زیر عمود عیال ماند من بعد تهنیت
ناش را بردارم و بقلعه برم و بگشتم که هرگز
کسی از پیش عیال جان نبرده و آن مرکب بگریه
بخاطر دست کرد چون مالک رسید خواست
که عمود بزنند آنچنان کرد که بر سر مرکب مالک
خیزد که مغزش پریشان شد مالک بر روی خاک
افتاد و دایان حمد کردند هر چند خواستند که دستهای
بر پشت بندند نتوانستند گفت تا او را بدر ببرند

پس فرغوه زد که ای پسران عی بیائید و نوکرم
تا شمار انگشت شاه زاده بگردانید امام حسن
آنحضرت را و دایع کرد و عقاب پیغمبر در میدان
و آن روز امام حسن هفت سال نیم داشت و امام
حسین هفت سال تمام داشت چون امام حسن در برابر
فتیس در آمد بانگ برآورد که ای که فرم کردی
فاما با من مکر شوانا کردی و تیر حیران و لیری کشار
اوست گفت فرود آی و پای من پیوس گفت
ای منافق که آدم پای ابلیس بوسیده نامن پای
تو را پیوسم گفت بچه کار آمده گفت آدم تا دانه
از تو برارم گفت تو را عمودی نیت گفت
ایا مجال نیت که از مدینه بیارم آن عمود که بر
کردن تو است با تو حرب میکنم که چون بر من
اندازی من کمره بر تو زنم او در غضب شد که
تو قدرت از کجا است که عمود مرا برداری
پس آنکه عمود را در بر بوده آنچنان بر سر امام زد

که همرا

۹۰
که صدایش در میدان افتاد و مالک با دلاوران
بگریه درآمد آن ملعون حرام زاده بقا قاه
بخندید و غوه زد که ای محمدیان بشناسید و
استخوانهای او را بردارید که امام سپر برد
انداخت و صلوات بر محمد فرستاد و سر راه
کا فرگرفت که فرگشت ای سپر ابو تراب هنوز
زنده گفت آری زنده ام بنو فقی خدا را هر دو
عالم ای که فر شرط سجای آور و عمود خود را بین
آنکه فر عمود خود را انداخت شاه زاده بگریه
بر هوا انداخت و باز گرفت و بانگ برتیس زد
که ای که فربه بین ضرب دست مردان را و الله
حفظ کن آنکه فر سپر در شکستید و گفت اگر بری
کو و که سپر در شکستم پهلوانان غیب کتلت
خو را ختم کرد و گفت زور تو چه خواهد بود بر من
بر پشت من امام آنچنان بزد برفت آن
منافق که پشت کرد کیدن او شکست و او بر

زمین جرت کردن دیگر آوردند تا آن ملعون
سوار شد آن شاه زاده پنج کمر کردن او را پشت
نشکست وید که محل نماز ظهر است گفت ای کافر
هر کس تا نماز کنم و باز کریم باز کردید با ما حسین
نماز ایستاد که مرده این فتیس چند کس را گفت
که سپران عی را در نماز بگیرد که با ایشان صحبت
نمیتوان کرد و بزور ایشان را نمیتوان گرفت
پس فتیس با آن کافران شاه زاده را در نماز
لبث شد و بر داشتند بقلعه بردند و مرده این
فتیس بن مرده در بارگاه در آمدند و گفتند عی
با سپران و مردمش سپا و رید تا کردن زخم
رفتند مالک را با یاران آوردند با تفاف سلام
کردند که سلام ما بر کسی بجز که بداند خدا را
و محمد رسول او عی و خداست مرده گفت جلد
طلب کنید جلد و در آمد دعا کرد مرده گفت اول
عی را بکش جلد و دست مالک را بگرفت که ای

برخیز

برخیز مالک بانگت بر او زد که ای ملعون من عی
نخستم و من که بشتم که نام عی بر من نهی گفت
پس تو کیستی گفت من مالک شترم و غلام
مرده گفت تاج او را بالا کن که مالکت بر من است
دار و چون تاج را بالا نهاد آن نشان سپید شد
همه دانستند که مالک است پرسید که عی کجاست
مالک گفت رفته به پیشه که کار بر او را زد
و من بعد بشما پیروا ز مرده این فتیس مالک
بر جلد و زد که اینها را بکش تا عی بیاید بکار و ز
با زید فتیس این مرده گفت عی پدر من قسم
خو زده ام که تا عی را نکشم اینها را نکشم همه را
بزنند آن فرست که اینک من رفتم با آن سپه
اگر عی بر آید من او را بکشم و اگر میرد
من باز گردم و اینها را بکشم و من بعد که سب
مدینه بروم صلح در پوشید اما حسن و زهرا
بنان مردم بزنند آن بر وند فتیس که پیروان

مزار مرد با او بدر آمدند بانگ برایشان زد که باز
کردید که عیالیکه و شهادت من نیز میروم اگر کسی بمن
بیاید او را بکشتم و من نماز حشمت باز میگردم و بجنب
پیش روان شد اما از آنجا نب چون شاه مردان
فرزند لک را و داغ کبود روز چهارم پیشین بود
که به آن پیش رسید مرغزار خورم و آبهای روان
و میوه های بسیار در پای درختان بچینه همچنان
میرفت تا در میان پیش بقضای رسید نشسته و به
صد هزار نقش و نگار اما آن نشسته بچشم در آمد آن
نشسته نبود بلکه میر بود چون بوی آدم شنید نعره چنان
بلاست بزد که تمام آن پیش بلرزید و لرزه بود که
دل دل افتاد شاه مردان بانگ بر دل زد و پیش
راند دل میرفت آن میر زمین را کنه و خاک بر
افکند صد گز زمین را بحبت و خود را در برابر امیر
المومنین که در پیش چون نعره بر تفتی عیالیکه مثل
که به در خاک غلطیه و خدا مهر از زبانش بر داشت

تا کردی

تا بر روی امیر سلام کرد و زبان بغزیری گشاد که
سولا سعد و در دار که تو را در اول نشناختم پس
مردان گفت که ای میر چرا بخیله اری که از این
مردم آمد رفت کرده باشند و در بند کرده گفت عیال
من پیشتم و فرشته ام و فرشته قریب در حشمت همان
طاعت کرده ام و فرشته کن چند آن از روی جمال تو
دارند و از خنده در خواسته اند تا از نور تو بصورت تو
فرشته آفریده که در بیت المعجور و عقب سحر او مانده
اوا میبکشد من دعا کردم که خدا یا مرا توفیق ده و در
زنی که مرا مت کن که در روی زمین دیدار مرا توفیق
به بینم پس در همان ساعت خدا مرا فرستاد و در
تا با جبرئیل باین سر پشته فرو دادم جبرئیل در
نماز او را کرد و در دعا گفت خدا یا بحرمت عیال
ابا طالب که قدم او را بسرا این چشمه رسان و بر
من رحمت کن من بعد مرا گفت که حکم خداست
که تویدار عیال این ابا طالب را به پنی من از آن روز

بر سر این چشمه منزل کردم روزی مرده با پسرش
 آمدند و بخت خورون بسختی خوردند من از خدا در
 خواستم تا مرا بصورت ببر کرد اکنون هفت سال است
 که نیکو داشتم که از این چشمه آب بخورند اکنون مرا
 تو راست شاه مردان گفت تو در جلوی من رود
 شو که فرزند آن و غلامان مرا که فزان گرفته اند بگو
 ایشان را بزنم و کفزان را مسلمان سازم بگو
 شد در کنار چشمه ای بن مرده رسید نوری دید که آن
 از صفت چون سیلاب میگذشت و آن ببر که صد
 هزار مرد و حریف او نبودند چون گریه در جلوی او
 میداد و چون ببر را چشم بر آن کفزان گذاشت
 یا نجات الله مرا از هفت تا یک طایفه بر این کافر
 زخم که در قوز من فرو رود و مرا میفرمود که ای دوست
 من برو بمقام خود تا من که را و بیازم گفت
 در حق من دعا کن که خدای تعالی مرا از جلای شرک
 موب کرد و اندام مرا و از دعا خیر کرد و تین نگاه کرد

دیگر

دید که آن میر نوه زد و دو بال بر آورد و بجای آن
 پری نوه زد که جهودان رست گفتند که تو در جا
 دویند میر که هزار مرد و حریف نبودند و جلوی
 خود انداخت و بعد از آن او مرغ کرد و پری
 اما من که گذارم و پسرانست را با پهلوانان کشیم
 گفت ای ملعون دروغ میگوئی پسرانم را در یاز
 کشتی و اگر نه میدیدی که با تو چه میکنند اکنون
 در بند اما من تو را زنده نگذارم آن ملعون
 تیره حواله شاه مردان کرد که تو تیره داری تو را
 در ربایم امیر تیره اش را کشت و کشید و بدور
 انداخت امیر سر دشت را کشت و او را در رود
 و بر زمین زد و بر سینه اش نشاند و شتابش بر
 حوازه داده دید که زخم تراشیده و ابرو و ماب و او
 چشمش کبود و سیاه و بسیار منتظر و هرگز نام خدای
 نیکو نبرده پس او را بسجدا و لالت کرد و او
 ناسزا گفت و گفت ای عا اگر هزار بار مرا بزن

این داستان از
 معجزات امیر تیره
 است که در این
 کتاب مذکور است

نتوانا گشت زبیر که هیچ چیز بر بدن من که گزشت
 آخر تو را می کشم شاه ولایت گشت که سرخچه و لایق
 در کار تو می افکنم دست برده بخشش را گزشت و
 دو پای بر سینه او نهاد و قوت کرد و سرش را از
 بدن بر کند آن ملعون تو بزه آورده بود که سر حجاب
 امیر را گرفته به برد شاه مردان سرش را در تو بزه
 نهاد و بر دل دل سوار شد و جلوی کمر کردن او را
 بگرفت و گفت خدا یا میخوار هم که مرا چشمی
 فراتر نگاه داری که مرا نشناسند و ثواب اند
 و یک چشم زدن بدرت قلع رسید نماز حشمت بود
 که پیش رو و عده کرده بر دم قلع کان بردند که
 رست که سر مرتضی را که گرفته و بر دل دل سوار
 و مرکب خود را کتل کرده خبر بر او بن میس
 که پیرت سر را آورده در باز کردند شاه
 و دل در قلع را اند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
 کردم این قلع بنو فقی تو که خدا را می ران با

کی آمدند

می آمدند و شار ما میرنجند شاه مردان بر در بارگاه
 پیاده شد و با دل دل گفت که کسی را به پروان و لاند
 ردون مگذار و آن تو بهره را داشت و در آمد و بزرگ
 نهاد و گفت سلام من در این بارگاه بر کسی باد
 که بداند که در کل کائنات خدا یکی است که فران
 بر خود بمرزیند مرده این قیاس گفت تو کیتی من
 بقوت کرده ام که پیر من سر را آورده
 شاه گفتا که بنام من حیدر را که بکنم در از خیز
 الفقار صفا هم هست و اما در مطلق نام محل مشک
 من در نام اقی نازل است در شانم و این
 پیرت است گفت چیزی بر او که نمی کرد و تو سر
 چون جدا گهی گفت بر نیچه ولایت کندم و تو
 نیز بجز دلالت می کنم گفت مرا با خدا می تو
 نیست و بانگ بر پهلوانان زد که این یک
 کس است او را بگیرد و بکشید که فران شمشیر بکشند
 شاه مردان الفقار بر او آورد و اسبچان نعره

بر آورد که شاهزاده با مالک و پهلوانان خبردار
شدند بند که را پاره کردند و از زندان پیران
آمدند هر کدام که فریاد کنند و شورش را برداشته
بخندمت شاه مردان آمدند شاه مردان مرده
با هم سر درازن جدا کرده دلدل
چهل که فرار بکشت چون شاه ولایت از بار
که پیران آمد شاهزاده را دید با مالک و فرزند
انصاری و عمر سعدی و عمار و ابو زر و قهر تیغها
در دست رسیدند شاه مردان با فرزند ان سوار
شدند و حمله بران که فرار کردند که فرار
امان خواستند گفت امان در ایمان است
ایمان آوردند و از سر صدق مسلمان شدند
چون روز شد بت کده را خواب کردند
بعد از آن یکی پسر کو که چهل روزه آورده
گفت یا این پسر تیس این مرده است گفت
و را بپسردم که این پسر بعد از دویست سال

از دست

از وفات من بر سر قبر من آید و با ادبی کند
من اینجا ولایت بنامیم و سه روز در اینجا بماند
و یکی وزیر را پادشاه کردند و با فرزند آن و دو
ستان بجانب مدینه روان شدند بعد از
چند روز رسیدند پیغمبر بیدار ایشان شد و گفت
و آنچه رفته بود بیان نمودند و داستان شاه
دشمنان غمگین و الله داعم بالصواب
خون شاه و ولایت پیغمبر را در حبه
دین نیر و سلام روزی چهار بار
همان مردم آن پیغمبر مدینه آمدند
در روایت آورده اند که یکم در حبیب حضرت الله
و طیب علت کناه مژده شجره عبد الله حضرت
رسالت پناه یعنی محمد رسول الله در مسجد قرار
درخت و از برای اصحاب حدیثی بیان مینمود
که از در مسجد درویشی دلرشی در آمد و سلام کرد
و گفت ای ائمان همه فرض دارم مردی بنام

که در راه خدا هزار درم بمن دهد سرور مردان
عالم عجب این ابا طالب گفت ای درویش نشین
تا رسول خدا حدیث را تمام کند هزار درم را من
بتو دهم آن درویش بزرگ منافقی او را و سدی
که ای درویش آنکه تو را وعده زرداد مرتضی عطا
و از مفلسی نان جو و سرکه میخورد و بر خیزد یکبار دیگر
التماس کن تا منعی قبول کند و سراد تو دهد
درویش باز بر خوارست و التماس نمود باز از امیر
المومنین فرمود که ای درویش نشین و غلغله
مباش تا رسول خدا حدیث تمام کند هزار درم
بدهم القصه آن منافق شیطان صفت راه
او میزد و او التماس میکرد و امیر المومنین دو روز
ده هزار درم قبول کرد چون سید کائنات شد
تمام کرد شاه ولایت بر خوارست و گفت ای
درویش چنانچه قبول کرده ام بتو بدهم و دست آن
درویش را بگرفت و بجانب خانه روان شد

در پیش

درویش با خود گفت اگر مرتضی ع مرغان جو مغان
کند رنج من ضایع شد زیرا که او نان جو خورد
و او را زنباشد اما چون شاه مردان بر در خانه رسید
قبر کلیم آورد و در صفحه بیرون انداخت تا شاه
مردان با درویش قرار گرفتند امیر فرمود که ای
قبر سفاک بیا چون سفاک آوردند درویش دو
نان جو دید و قدر سرکه با خود گفت که آن مرد
راست میکند و آب در دیده کرد و از شاه
مردان بعلم ولایت دریافت میخواست که
نان بکند گفت ای قبر سفاک برادر چون سفاک
بر درخت گفت باغ چرا نکند از نستی تا طعام خویش
فرمود آن منافق که تو را در مسجد و سوخته کرد
تو در دل خود کد را ندیدی که کسی که نان خورد و او
زنباشد بر خیز تا آنچه قبول کرده ام بدهم چرا که
هر من واجب شد و تو را از این طعام بهره
خیرت دست درویش گرفت و روان شد

قبر نیز ایشان میرفت تا بگوچه جهودان بر در خانه
شعون جهود رسیدند مرثی علی بن شریک و قمبر
گفت در بزن تا شعون قمبر در زد و شعون غلغله
می داشت گفت معلوم کن تا گیت که در منبر
که ترس عجب بمن راه یافته غلغله از شکاف
نکاه کرد قمبر را دید و مرثی علی را که در طهه قرار دارد
بر رسید و خبر برد که مرثی علی نشسته و در پیش اثبات
و قمبر در میزند رنگ از روی شعون برداشت امر کرد
که برو در راهم کم کن و چوب در پس در بنه و بزر
للهی چوب بنشین آن غلغله آمد و چنان کرد و قمبر
که در راهم کم کردند و جواب ننیدند بپناه مردان
عرض کرد امیرالمومنین نغره زد که ای شعون برو
ای که مرا با تو عداوت نیست و اگر بیرون نیای
چنان نغره بزنم که زهره ات آب شود شعون
چون داشت که راست میگوید ترسان و لرزان
از خانه بیرون آمد و بپناه مردان گفت که بر در
خانه

خانه من بچه کار آمده گفت از تو دو دوزده هزار
در هم قرض میخواهم که وشت نماز پیشین عدا
کنم شعون گفت بتورات موسی قسم خورده ام
تا که و از تو بتانم یا نه من معنی یکسی زرنده
اگر کرد یا نه من میدهم این ساعت زرنده
امیرالمومنین فرمود که سه چیز بدهم و دلیل بود
و دو الفکار هر کدام را میخواهی بنویسد و بدهم شعون
بخندید و گفت یا علی دلیل سر میکند و قمبر بکینه
سخن نمیکند و دو الفکار را از غلغله بیرون
نمیوانند آورد اینها را از زنده تر از این میخواهم
و چون در ویش این سخن بشنید در کمر بستند
شاه مردان غمگین گردید و در آن زمان امام
حسن و امام حسین بکتاب میرفتند در رسیدند
پدر را غمگین دیدند گفتند ای پدر بزرگوار کمر بست
در ویش و الم شما چیست گفت امروز در
مسجد قبول کردم که دو دوزده هزار و بیست و

این درویش بد هم را این جهود قرض منجوا هم
و هماغه من طلب میدارد دل و قمبر و ذوالفقار
قبول نمیکند و این درویش پتیا به میکند شاه
زاده ما چون استماع نمودند کمریه گمان گرفتند
هرگاه ما را بضاعت قبول بکنند ما هماغه من می شویم
شاه مردان گفت شما گود کید و تاب دهن
این جهودند اریه اما مان فرمودند که تو از
برای خدا قرض میکنی ما را نیز در آن صواب است
شاه مردان با شمعون گفت فرزند زلم خان
باشند گفت قبول کردم اما مشورت با نیکه
ایشان در خانه من هستند تا زرت تسلیم کن گفتند
چنین شد آن ملعون رشت و زر آورد و شمار
نمود شاه ولایت زر را بآن درویش تسلیم کرد
و درویش بفرمان با دگر دید شمعون شاه را
در خانه بسیار تار یک شاه زاده که برده

در آن

در آن خانه منزل دارد و در محکم تبه ببت اما
آن خانه چون شاه زاده ما منزل گرفتند جبریل
و دو کرسی از بهشت آورد و بکند رشت و نداشت
بکوش ایشان رسید که ای فرزندان امیرالمؤمنین
منین بر این کرسیها بنشینید و ایشان بر آن
کرسیها نشستند و طبعی از میوه بهشت در پیش
ایشان حاضر شد بنیاد حوزدن کردند اما چون
ساعتی بگذشت شمعون غلام را گفت برخیز
تا پیران عیسی را بختان ببریم و کار فرما داریم
بر خانه رسید روشنائی در آن خانه دید گفت
ای غلام مگر تو چراغ نزد ایشان روشن کردی
گفت ای خواجه کلید نزد شمارست و من چون
چراغ بردم و جادویی کرده اند چون جهود در
باز کرد خانه دید سفید کرده و بوی عطر در مانع
اورسید و آن کرسیها و طبعی میوه بهشت
خود گفت که اینها پهنه زاده اند میوه بهشت

برای ایشان آوردند و هر که این میوه را
بخورد آتش دوزخ بروی سر او کمر در پیش
رفت و گفت ای پسران عیسی بمن نیز این میوه
بدهید امام حسین فرمود که دندان تو در این
میوه کار نمیکند گفت چرا دندان شما که نازک تر
است کار نمیکند و دندان من کار نمیکند
کرد و یک میوه برداشت و بر کف دست
گرفت که حکم قطره آب درشت در دل
شادی کرد که آتش دوزخ بر من حرام است
چون در دهن گذارست و دندان زد
سپاه شد و دندان از بالا و دندان
از پایین شکست آه از نهاد او برآمد و از
زمان پروان آورد و در طبق انداخت میوه
بوده طبق ناپدید شد جهود گفت ای پسران عیسی
چرا شما را جادو و تنگ آموخته است نه تنها
دندان من شکست شما از دست من کجا

ایشان

ایشان را برداشته بجانب نخلستان برد
و آن نخلستان چاهی داشت که بسیار از
آبچاه آب کشیده نخلها داده شود غلام
گفت من بدکان میروم بزرگ چوب بر
عزیزان چندان آب بکشند که نخلها سیراب گردد
چون بیایم نخلها را آب داده باشند رفت
بدکان غلام با امام حسن و امام حسین گفت
چندان آب خواهم بکشید که نخلها سیراب
و من طعام نخوردم میروم چون تابان را میماید
که این نخلها را سیراب کرده بشید و الله شمار
آز زر کنم و لوی آورد شاه زاده داد و رفت
امام حسن دو دلو آب بکشید تمش مجروح شد
امام حسین نزد دو دلو بکشید تمش آبله کرد پس
لبید که خدا یا ما را تاب آب کشیدن نیست
ما توفی آواز داد که ای فرزندان رسول خدا
درخت بیازمارید و قدرت خدا را به بینید

ایشان بخواب مشغول شدند فرمان تخی
بر آن آب رسید و آب طغیان کرد و بیالدا
و تمام نخلستان را آب گرفت اما آب بدو
شاهزاده که خلفه کرد پس غلام در رسید و دید
که آب تا نصف دیوار آمده و نزدیک است
که دیوار باغ ضرب شود که پان خور چاک
کرده نزد خواجہ رفت و گفت ایخواجہ غمت
و میران شد جهود چون آن سخن بشنید بدو
باغ را نگاه کرد و بانه آمد و در خانه رفت و در
مهم بلبست و گفت ای غلام پیران عا را آب
گشته و اگر عا بیاید و بداند با من جفا شود اندک
اما تو قصه شاه ولایت بشنو که چون از در خانه
جهود بازگشت با خفه گفت که در کورستان بقی
روم شاید غم از دل بیرون رود آمد بفر
مادرش فاطمه این اسد فاطمه خواند و ملحق
نخلستان شد ساعتی بگریه و بدین

درخت سایه کثر
مرفه مرغ
پرو بالش مرفع بر کوه هر زیاقوت و زبرجد
دید و سر به نقش چهره بد و لغز لکش
مرغ آمد در نظر خوش شد بر شاخ و دستی پیش
بدان سبب که بر دار در جایش ز قدرت بر
نیامد مرغ از جای بزد دست و گرفتار
دیگر پای سبب گرفتار آن مرغ آن بود که
از براری شاهزاده با به برد تا ایشان بدان مرغ
مشغول باشند تا آن حضرت از دنبال زر برود
آن مرغ بسخن آمده گفت السلام علیک
یا ولی اللہ قوت مکن که من مرغ نیم فر
شته ام حکم خداست که تو پای مرا در کشی
و من پرواز کنم بجای روم که اراده حق است
شاه مردان فرمود که امیر امر حق است پس
هر دو پای مرغ را گرفته و مرغ بجانب هوا
پرواز کرد چنانکه آواز مله مله را میشنیدند

چند که در هوا پرواز بسیار کرد و شن آن که
روی زمین باز بر در شهری رسیدند و دیوار کهنه
بود مرغ بر روی دیوار نشست و گفت یا محمد الله
من اینجا حاضرم تو برو در شهر و باز نزد من
شاه مردان قدم در شهر نهاد دیوار عظیمی را بنظر
آورد آن کسی را ندید بر پشت نماز دروازه اندر
رفت آواز مردم بگوشش رسید خانه پادشاهی
دور در برابر خانه پادشاه دیوی دید و هوزی
از سنگ مرمر ساخته بودند و میدان وسیع بزرگ
جانب منبر نهاده شاه ولایت در لب منبر
ونگاه کرد در را دید که باز نشسته است و در
بشکها در دوش و دلو و در دست در آمدند
و بجانب هوز متوجه شدند در لب هوز نوری
دیدند که تا آسمان تقبله بودند چون نزدیک
آمدند در میان نور پهنه پوشی را دیدند که از
هیبت او زمان و زمین سلب نزد ترسیدند

از کرده

از کرده سلام گفتند چون آن پسر در پیش ایشان
امیر المومنین فرمود علیک هدی الله ای
عبد الله شفا چون نام خود را ستا کرد و حیران شد
گفت ای جوان نورانی مگر یوسفی که از آسمان
آمده آیا موسی را که زندگینده کشته موسی
و عیسی را که متذکر گفت و کیستی که توانی
ام و نام مراد الله شاه ولایت گفت
عجبه الله بر خلقان گفت بر ملت که نام پر
گفت در دین محمد گفت ای جوان در این
ملک نام محمد میتوان برد که هر که نام محمد و نبی
بر آورد در یکشنبه کشته ای عبد الله این شهر
نام حیرت بگفتا شهر جالبه اش خوانند کنار
منور و در پیش دارند نام ملت عیسی دارند
و ما را راهب نیز نام بود بسیار صاحب
ند پر بود پیوسته در خلوت نشیند و سال
یکبار دعوت کنان آید بیرون و آن پسر

منبر خطبه میگوید آستان عیسی نصیحت میکند و
هر که دین مهر قبول کند واجب القتل است الهال
میدان را آب پاشند تا خلق جا لب با تمام
افلیم حاضر آیند و آن پیران و پیران آید و غوطه
گفتن مشغول شود شاه ولایت دلو را پر آب
کرد و پیران گفت تا من مشک را گرفت
و ریخت مشک پر آب شد پیران گفت مشک من
هر روز پنجاه دلو آب پر میشد امروز یک
دلو پر شد شاه مردان یک دلو مشک آن
چهل سقا را آب پر کرد همچنان آن دلو پر آب
در دست داشت آن پیران چهل مرد و کن
امیر المؤمنین مسلمان شدند و با شاه مردان
گفتند زینهار که نکو که من عرسیم شاه ولایت
گفت امروز برای آن اینجا آمده ام تا دین
مهر را بکار کنم و با ایشان بآن میدان در آمدند
هر سال شما آب افشانده اید و امروز من آب افشانم

و آن دلو

و آن دلو آب را بر هوا ریخت تقدیرت خداوند
باران فرو ریخت و تمام میدان را آب گرفت
و پیران بجانب چهل خم خاله نهاده بودند شاه مردان
گفت این آبها را در آن چهار ریزه چون نهند
تمام پر شد و مشکها همچنان پر آب بود ولایت
امیر مردان و در برابر منبر سختی نهاده بودند آن
پیران خلیفه بود که بران سخت تمیزت و کاهای
پنج آیات از انجیل بخواند امیر المؤمنین گفت
بر آن سخت بجای پر نشست و در آن زمان
پادشاه آمد و بر جای مقرر فرار گرفت و مردم
بتحجیل آمدند و منبر نشد چون امام را دیدند حیران
شدند و میگفتند این مرد کتانی که و بر جای
خلیفه نشسته الفقه پادشاه فرمود تا پیران پا در
بعد از زمان شاه مردان دید که شاگردان پیران
گشتان تخت روانی بر داشته آوردند بر پیران
منبر زمین نهاده اند آن پیران بالائی منبر نشسته

خلیفه خوارست که بر جای خود رود که شخصی را بجای
خود دید که از همدست او زمین و زمان میلزید
و دوازدهم برین و لیار او دهن با مثل غار بر
گشاده و قصد آن دارند که خلیفه را بدم در کشند پس
خلیفه بر رسید و در پای تخت بر زمین نشست
و آن پر بر روی منبر خاموش شده و سکوت اختیار
کرده خسروی جابلایا با مردم فریاد برآوردند
که ای پر کبکال است که انتظاری و غلط تو میکشیم
آن پر گفت ای یاران هر چند میخواهم که سخن
بگویم گشتی پیدا میشود و خلق مرا میکشد این ند
بگوئش من میرسد که دم زن که اینجا محال دم زن
دن جبرئیل عزت گفتند سبب صحبت گفت
عالمی اینجا حاضر آمده که دانش او برادر بر دانش
انبیاء است خسرو گفت بفرمایم تا ویرا بگویم
اگر کسی باشد او را هلاکت سازند پر گفت شما او
پیدا نمیدانید کرد و من را پیدا میکنم بطور آنکه

بگذارد

بگذارد بد تا چند مسئله از وی پرسید خسرو گفت
چنین باشد پر را هرب بر حرکت و با و از بلند گفت
ای مرد غریب که اینجا حاضر آمده بدان دینی که
دارای بر خیز و خود را باین مردم بنما تا تو را بیند
امیر المومنین از جایا بر خوارست آنکه کردند بر
از چپ و راست چه دیدندش شکوه قد و الاله
ندانند او را مثل و امتیای بنرسانان بر خود بفرستند
که در آن دم پر را هرب زبان بر کشاد و
از او پرسید را هرب که کجاست از تو پنجم نشان
آشنا میگفت از شهر پیغمبر مدینه میباشد در
من هیچ کینه بغضت کرد را هرب گفت از اینجا
سه ساله راه باشد تا بدینجا چه گونه آمدی بر کوچه
بکن از مصطفی مایه روایت شاه و لا یست
نماز صحرا در مدینه با همه گذارده ام و این زمان
بدینجا آمده ام خسروی جابلایا بانگ بر مردم
زد که او را هلاک کنند شاه و لا یست بخندید

در وی نگاه کرد که هم آن بگو که زهره اش آب شد
راهب گفت کشتن او آسان است از او
چندان بگذارید تا چند مسئله از وی بپرسم تا بداند
که همریان را علمی نیست و دین ایشان باطل است
زیرا که امروز در عالم کسی بعلم من نیست و بر
گفت شهریار امروز در قریب مجلس خواهد بود هر
که بر هرگز نکشند امروز خواهد گفت و ما یاد میکنیم
بر گفت ای همی چه نام داری گفت نام من
حلال مشکلات است بر گفت اول از تو
دوازده مسئله بپرسم اگر جواب کو تا چهار
مسئله دیگر بپرسم که اگر غیبی از آسمان نرسد
یا موسی زنده شود جواب گویند شاه ولایت گفت
اگر غیبی و موسی زنده کردند بعلم من انصاف
دادند ای ای پریه پرس آنچه ندانی تا تو از خبر
دوم بر گفت ای حلال مشکلات بگوی آن
کدام یکیت که دونیت و کدام دوازده
که سه نیت

که سه نیت و کدام چهار نیت که پنج نیت و کدام
پنج نیت که شش نیت و کدام شش نیت که هفت
نیت و کدام هفت نیت که هشت نیت و کدام
هشت نیت که نه نیت و کدام نه نیت که ده
نیت و کدام ده نیت که یازده نیت و کدام
یازده نیت که دوازده نیت و کدام دوازده
نیت که سیزده نیت اول اینها را بگوی
تا آن چهار مسئله دیگر که مشکل است به پرسم
ترایان حیران شدند که آمدن این همی
خوب بود که اینها را بشنویم و یاد خواهد کرد
شاه مردان گفت که تو اینها را مشکل میدانی
مزد و پیرانده هفت ساله که ایشان را عار
می آید که اینها را از هم بپرستند گفت و تو
مکن اگر میدانی بگوی و اگر نه بجز خواهی
گفت مستمع باش تا بگویم آن یک که دونیت
خداست و آن دو که سه نیت شب و روز

و کدام شش نیت
چهار نیت

و کدام شش نیت
چهار نیت

با آفتاب و ماه و آن است که چهار مرتبه است طاق
زنان است و آن چهار که پنج مرتبه چهار غنای
است و آن پنج که شش مرتبه خواص پنجاه است
و آن شش که هفت مرتبه شش روز است که
خدای تعالی آنرا آفرید و هفت که هشت مرتبه
زمین است و آن هشت که نه مرتبه هشت
است و آن نه که ده مرتبه نه چرخ بلند دارد
دوازده است و آن ده که یازده مرتبه در جهان
است و آن یازده که دوازده مرتبه نقای
نبی اسرار ایل و پیران یعقوب پیغمبر است و آن
دوازده که سیزده مرتبه او صبا می دهد که در
ده امام هستند که اول ایشان بنام و آخر آنها محمد
هادی اگر قبول ندراری دوازده ماه یا دوازده
پنج چنین است یا نه هر کس بداند چهار مرتبه
پیغمبر که اگر هر یک از اینها فرستد عاید شود و هفت
امیر کسب ای بدست علم اولین و آخرین روی

ظاهر است

ظاهر است از من به پسر از آسمان و زمین تا
خبر و هم ترسیان حیران شاه ولایت شدند بر
گفت آن که لام زمین است که یکبار آفتاب
دید و دیگر نخواهد دید تا روز قیامت و آن
حیرت که جهان نداشت خدا و پیران جهان را
و یکبار راه رفت و دیگر نخواهد رفت و آن
پیشیت که دید و طاقت نیاورد و هفتاد هزار
پاره شد و آن کسیت که نبرد و سخا بدید و آن
کسیت که بدید و بخود و در امیر المؤمنین گفت
آن زمین که یکبار آفتاب دیده رود و نیل را
که فرعون قصد موسی کرد که موسی بفرمان خدا
عطا بر در یازد و دریا شکفته شد و راه پدید
خدا آفتاب را فرمان داد تا در آن تا پدید
راه مشک شد تا موسی و قومش گذشتن تا روز
قیامت و دیگر نخواهد دید و آن چیزی که جهان
نداشت و خدای تعالی در جهان داد یکبار راه

آن سنگ بود که موسی رحمت خود را بر بالای آن
گذاشته بود و آنچنان بود که قوم موسی میگفتند که
موسی عیبهت که پیش ما برهنه نمیشود و موسی
رحمت خود را بر روی آن سنگ گذاشته و در
آب رفته چون پرده آمد خوارت تا جایم
بردارد که خدا سنگ را بجان داده است و گفت
بردار و از آن شده موسی از دنبال او روان
و هر چند میگفت ای حجابیت نمی آید
تا موسی را بمان آن قوم رسانند تا منافقان
معلوم شد که او را عیبی نیست و آن چیزی که در
وقت نیاورد کوه طور بود که موسی با قوم خود
میگفت که خدا دیده از منیت ایشان گرفته
تا خدا را نه با نیم سلمان نشویم و خدا کس را از
ریش سفیدان اختیار کند و نه که با موسی میروند
و خدا را به پند و گویند از به خدا کس که کس
که بود که میگفتند اگر یک کس دیگر می بود در شب

چون بخت

۱۰۶
چون شب شد بخفتند روز که روشن شد و موسی
یوشع ابن نون سفید شده بود بر خفته تا بپای
کوه طور موسی گفت باشید تا من بروم و
مناجات کنم چون رفت و مناجات کرد
مداور رسید که با موسی یکیزه نور تجلی بنامم
منم که طاقت دارم چون نور تجلی نمود کوه
طور طاقت نیاورد و هفتاد هزار پاره شد
و آن هفتاد تن همه سوختند و موسی چهل شبانه
روز مدیونش افتاده بود و آن کس که دیده
به پند آدم صفتی بود که بهشت را دیده و دیگر خوار
دید و آنکه دید و دیگر نخواهد دید ابله پس لعین
که بهشت را دید و دیگر نخواهد دید آن کسانی
که نمیده اند خوارند دید امتان نمیدانند که من
ایشان را به بهشت در آورم و جواب اینها
گفت ای شاه ولایت فرمودند که شانزه
مسئله تو را جواب کفتم من نیز یک مسئله

انده تو پیرسم پر گفت به پیرس پادشاه و پیران
حیران شدند که عجب مسئله خوار بود که این
محمدی پیرسد شاه ولایت گفت ای پیر خردی
تعا که لوح و کرسی و عرش را آفرید اینها فرار نمیکردند
و ندانستند رسید که بر او بنویس قلم چه نوشت که
عرش عظم فرار کرد و پیر خوا مویش شد و از او
دم بر نیامد مشرعی جالباد در غضب شد گفت
ای پیر مر ساله ده اهیان زرتو میدهم و تو میکوی
که در عالم کسی بعلم من نیست اکنون این مری
شازده مسئله تو را جواب داد و تو در یک
مسئله او عاجزی گفت اگر انگشتی زینهار
بمن دهی همین ساعت جواب بگویم
و شما تصور میکنید که مرا علمی نیست قلم ببرد
و کرسی نوشت که لا اله الا الله محمد رسول الله
علیای ولی الله پادشاه بانک برترایان در
که این بر دین محمد انخاب کرده اول او را
بکشد

۱۰۷
گفتند دو عادی شیر کاشیده متوجه آن مولا شدند
شاه مردان آنچه نام نغده زد که تمام مردم به
هوش شدند و آن دو عادی را که گرفته کشته بکشد
که هر دو را مغز پریان شد چون بهوش آمدند
ولایت گفت منم این ابی طالب سلمان
شوید مردم چون نام می شنیدند بر خود میزدند
مشرعی جالباد گفت دست نکند در این بین
او را شتر را کنم و گفت ای میگویند تیغی در ک
دو سر چون از غنچه میکش هرقت کشید
و چون بادشمن را شاره کنی مقاد کشید و شاه
ولایت گفت آری چنین است گفت این
تیغ بنما فرمود که آن تیغ در مدینه است مشرعی
تو میکوی که من از مدینه می آیم اگر راست
میکوی بولایت تیغ را حاضر کن تا بدرانیم که
دین تو بر حق است ندانم بگوشتن رسید که
با عا دست را زدن تیغ را بردار گفت ای

دست دراز کنم از مدینه ذوالفقار بر دارم
دست دراز کرد و یا این آوردن ترسایان تیغ را
در دست او دیدند که بر میان بست حشر گفت
به پنجم چون ذوالفقار از غلیان کشید هر گفت که
کشید چون بدو اشارت کرد هفتاد و دو گشتند
و بر سر شاه جابلار رسید چون ترسایان آن
با پادشاه از سر صدق سلمان شدند آواز
سلمان فارسی روایت کنند که آن روز
پنجم بوم دیدم که فائمه گریان شد و گفت
ای پدر شاه بازی از هوادر آمد و منتظر در
ذوالفقار کرد و بر هوا برد پنجم گفت ای جان
پدر غمگین مباش که آن سر پنجم ولایت
عابن اباطالب بود اما چون ترسایان
سلمان شدند بر راهب گفت یا ای
چون این همه راه پیاده آمدی گفت مرگم
در دروازه است و الحال میروم گفت چرا

تجیل

تجیل میباید گفت میخواهم که نماز شبین را
پنجم را دانم گفت این زردی بهر شاه ولایت
یک گشت زردی داشت که بود و بندش سفید مهر
بر آن نهاده و ایشان همراهی کردند از دروازه
بیرون آمدند آن مرغ را دیدند تعجب کردند و
لبها گزیدند شاه ولایت پای مرغ گرفت و آن
مرغ پرواز کرد شیر خدا بر فلک بود مردم جا
پلاس حیران شدند و بیک چشم زدن آن
امیر بختگان مدینه حاضر کردند و شاه را وداع
کرد و هر وقت امیر المومنین زردی داشت بخانه
شعون جهود روان شد اما شعون جهود آمد
میدید میترسید که مبادای زردی و دام حسن
و دام حسین را بخورد چون وقت زوال شد مردم
گفت بر خیز تا بیایم رویم شاید سیران عیاز
از آب بدر آمده باشند راوی گوید چون
بیرون آمد شاه ولایت را دید بر سر دروازه

بر او زد که بیا ز ربتان و کشته ز بر و داد او چو
نگاه کرد مهر خود را بران کشته دید گفت یا خدا این
ز را ز کجا آورده گفت از دیر مینا و شهر جابلانستم
و پیراهن را بر مسلمان کردم با آن ترسایان
این کشته ز را که شش سال است که نزد وی نشسته
امروز بدان جبار رسیده و من بر دوشته از برای
تو آوردم فرزندان مرا حاضر کن گفت درختان
من بودند آن مثل دریا باری شده شاه و کشته
گفت بیایا برویم چون بر دریاغ رسیدند شاه
مردان گفت در اینکای گفت می رسم که
ما را هلاکت کند امیر مردان در را باز کرد و در
رت کرد تا کوچه در میان آب پدید شد چو
جبران شد و می آمدند تا با شجاع که شاهزاده
در خواب بودند از دماغ دیدند که سر بر زمین
نهاده و دم بر هوا کرده و سایه بر سر ایشان
کرده و دسته ریحان دارد در ایشان را با بوی

یا رسول الله احوال این سر را با بار و دشمن کن
تا ما بدانیم در این سخن بودند که آواز پیر چیل
بر آمد محضت رسالت پناه طبلان را در کشته
تا فرمان پروردگار چه باشد جبرئیل علیه السلام
فرمود یا رسول الله از سر به پرس تا سر گذشت
خود را بیان کند آن سر چون این سخن شنید
در حال سخن آمد و گفت یا رسول الله بدانکه
در یکجانب دیارم قلعه ایست و در آن قلعه
دیر است که دیر بجا میگویند و من را هر آن
دیارم و در تورات و انجیل وصف شده
خواننده ام و پیوسته آرزوی رؤی شما داشتم
و شبی جلال کمال شما را در خواب دیدم خوابم
که پیش شما آیم و سر در پای شما نهیم قوت از
جای هر خواستن نداشتم گفتم یا رسول الله
آرزوی دیدار شما دارم و شما فرمودید که اگر
میگویم قدم در راه نه و چون از خواب بیدار

این بیت دوزبانم شد سبب سجود در خواریم
هم زبان آن سرود و گویا بهر کس کفتم این فسانه
میل خواب شد او را به شوق جمال شما برین قلبه
کرده در همان شب قدم در راه نمودم و کسی
بر حال خود مطلع نگردم و بر مرکب سوار شدم
شب در روز میرفتم مرکبم در راه سقط شد پاره
روی براه نهادم و بعد از یک هفته گرسنه و نشسته
بر سر چاهی رسیدم کفتم که در این چاه آب
باشد شکی برداشتم و در آن چاه انداختم تا بدیدم
که صدای آب میکنند یا نه دیدم که اندون آن
چاه دو دسیاهی برآمد و بر فلک شد و باز بر
زمین بار آمد چون نیک نظر کردم نه در یوی
همچنان قطران سیاه قدم نهادم و در دست
با هر یک چنار و سیرا و مثل کتبد دور رود
نمونه غار و هر دو پیش چون مشعل روشن
و هر داندان برابر شدند آن چون چشم من بداد

دیو افتاد ترسیدم در روی خود را محو آینه

دیو افتاد ترسیدم در روی خود را سوئی آینه
کردم کفتم خدا یا بعزت جلال تو و بحق رسول
باشی که در تو است و انجیل و صفت او خوا
نده ام و جمال او را در خواب دیده ام و چند
راه در آرزوی او می کردم که سر مرا از شرین
دیو تو در امان دار و بخدمت رسول اللہ
سان این چون بکفتم و تقی او را زد که ای
غافل اگر تمام دنیا و مافیها را بخوستی بروستی
حیبت بنویسد و تو را از شر این دیو
امان بود چون سر خود را خوستی ما سر تو را
بخدمت نزد رسول خواریم رسانید امان
در بلا خواهد بود ناگاه آن دیو مرا گرفته و مرا
از بدن جدا کرده در هوا افکند چون بزمین
آمد خود را بدر و زده مدینه دیدم چون رسول
اللہ و اصحاب این سخن شنیدند در حیرت
افتادند که ناگاه جبرئیل آمد و گفت یا رسول اللہ

ماتق تا بنمایند و له مار بفرست تا برود و شری
آن دیوار بدید چنانکه آن حال را بیان نمود
منین با قهر فرمود که دلدل و ذوالفقار را بر
مسجد حاضر کن قهر دلدل و ذوالفقار را حاضر
کرد و سرور مردان شیریزدان علی ابن ابی طالب
علیه السلام ذوالفقار را حایل کرده بر دلدل بر
شد و آن سر نیز در جلو افتاد و سرور مردان
در کباب آن سر را در جهان رای خوش آن
سر را که دولت میرسد در هر زمان پس در
ساعتی امیر مردان بر سر آن چاه رسید
المومنین از دلدل پناه کردید و دلدل را بچرا
سر داد و خود بر سر چاه آمده هر دو قدم بزرگ
زد چنانکه ده کت از هوا رفت و از هوا خود را
در ته چاه گرفت و آن چاه از نور روی زمین
روشن شد چهار صفت دید که مسجد کس در بند
کشیده بودند چون چشم بنویسان بر جمال امیر
گفتند

گفتند ای جوان چه کسی و چرا بدینا آمدی باز کرد
که طالع توقو لیت که دیو در خوابت امیر مردان
گفت من برای این بدینجا آمده ام که شمار
از بند خلد ص کنم گفتند چه نام داری گفت خلد
امیر المومنین علی ابن ابی طالب بنویسان
شدند و گفتند یا علی این دیو بسیار زبردست
و در خواب کار او را باز که میباید بیدار شود
و بر تو آسیبی رساند سرور مردان گفت که
او را در خواب بکشم در حق او ظلم کرده ام او را
بیدار سازم پس شاه اولیا نعره بزد که ز خلد
او آن دیو بیدار شد امیر المومنین را دید که در
بالای سر او ایستاده در یک صفت دوید و آتیا
سنگ از جای در بر بوده حواله فرقی شاه داشت
نمود شاه مردان سر نهج و لایت دراز کرده
آن سنگ را بگرفت و بر سقف آن چهار صفت
انداخت که در آنجا نشست دیو در فرشت

دستک دیگر برداشت تا بر امیرزند حضرت
نازل شد نزد پیغمبر و گفت یا رسول الله بیا تا نزد
دست ی را به منی پس حضرت با بعضی صحابه طبعی
ارض بر سر آسپاه آمدند و در میان که در برابر
دیو ایستاده و دیو شک حواله سر امیر المؤمنین
رسول الله گفت یا علی بکش که این ملعون
قابلیت استلام ندارد که دیو سنگ را بر
جانب امیر انداخت امیر مردان سنگ
گرفتند بدور انداخت و ذوالفقار بر کمر آن
دیو زد که همچون خیار تر بدو نیم کرد و خروش
از مردمان بر آمد که یا علی او را بکش پس امیر المؤمنین
ممنین ایشان را از بند نجات داد رسول الله
از بالائی چاه را بر مردان از پا این چاه دست
در زد کردند که عمق آن چاه سیصد گز بود علی
از چاه باله آورد و بندهایان فریاد بر آوردند
که یا علی بر ما رحم کن امیر المؤمنین تا زبانه را حق

پیغمبر

پیغمبر را در چاه انداخت پیغمبر این را با طالب نماند
درنگ چاه رسید حضرت امیر فرمود تا ایشان
بر میان خود بکشند شاه ولایت سرتان را نه اگر
ایشان را باله آورد و فرمود که مال و اسباب که
در آن چاه بود بار کرده متوجه مدینه کرد و بندهای
فرمود که یا محمد دعا کن تا آن سر بریده زنده شود
رسول دست بر دعا برداشت شاه ولایت
آمین گفت تا بعد خالق جبار آن سر بر بدن پیوست
برخواست و سلام کرد تمام مردم خوشحال شدند
بعد از آن شاه مردان اسبخوان را گفت دست
بمن ده چشم برهم نه چون دست شاه مردان
در چشم برهم گذارد و باز گفت و خود را در برابر
دازه مدینه دیدار صاحب متوجه شدند و بتفاه
پروان آمدند و بعد از چند روز دیگر آن سر بر
بدان جبار رسیدند مال و اسباب فراوان آورد
دند رسول خدا را اسباب را در میان صحابه

قصمت نمود دوستان شکر و دشمنان غمگین
رفت شاه و دلاست خلیف عمر بن
عبید و و راویان اخبار چنین روایت
کردند که روزی رسول کائنات در مسجد قرار
داشت که جوانی جازه سواری بر در مسجد در آمد
و پیاده شد از انوی شتر را به لب و بر مسجد در
آمد بر جمال محمد صلی الله علیه و آله و سلم
رسول خدا جوابش باز داد آن جوان دست
در بقل کرد و نامه پدر آورد و بدست پیغمبر داد
حضرت فرمود که این نامه را از کجا آوردی
گفت مردم مکه فرستاده اند رسول خدا نامه
بعبد الله عباس داد و گفت با او از بلند سخن
ابن عباس چون نامه را مطالبه کرد و در پیش
منتظر شد رسول کائنات گفت بر خوان گفت
بسم الله الرحمن الرحیم نامه ایست از نزد
ملکیان بترد رسول خدا که ای سید بدان و آگاه

که هر دو

۱۱۳
که جهودان بنی قریظه با عمر عبید و و بیعت کرده
و بقصد شمای آیند با لشکر که ان و قسم خورده اند که
تا که دو کسان مدینه را هلاک کنند فکری در باره عجز
و ساکین بکنند و الله هم اصحاب چون بشنیدند
لرزه بر اعضای ایشان افتاد و حراسان شدند
پس مردی از انصاری او را عامر می گفت بر پای
خوارست و گفت یا رسول الله این زن که
در خانه من است از بنی قریظه است مرا زحمت
ده تا بروم در میان بنی قریظه و جهودان و عمر
عبید و و دشمنی افکنم رسول خدا گفت اگر می خواهی
برو که خدا تو را مزد دهد پس آن مرد بیرون
اول نزد بنی قریظه رفت ایشان ویرانه های
کردند و گفتند سیم که آمده گفت در میان لشکر
عبید و و بودم از ایشان شنیدم که می گفتند که
هر که همه عرب را معجزی نماید ما مسلمان می شویم و جهود
دان را بدیم شیر کنده را نیم من ملول شدیم چون

میان من و شما قدرتی بود آدم و کفعم اگر با و
ندارید چون شمار طلب کند بگوئید که با کرم
بده که ما میرسیم که مهر تو را از راه ببرد و بین
قبول کنی و ما بقتل رساند اگر بگذرد من دروغ
گفته بشم و اگر نه چرا خود را باید بکشند و او را
گفتند رست گفتمی هم و آن بنی فراعنه بسیار عادی
بودند بهر تنه که بهر کس که سوار میشدند پای ایشان
بر زمین میرسید پس این عامر انقاری از تنه
ایشان بیرون رفت و نزد عمر عبد و آدم و دای
او بجای آورد و گفت ای پادشاه بدان که جو
دان بنی فراعنه بانو مکر میکنند و میگویند که با و
همراهی نمیکنیم که او حریف محمد عرب است خواهد
که بحیث و یا مسلمان خواهد شد اگر سخن من
قبول ندارید بفرست و ایشان را طلب کن
تا بر تو ظاهر گردد پس آن ملعون کسی فرستاد
و از ایشان مدد خواست ایشان در درون

بشد

بشد و گفتند که اگر عمر عبد و دخواهد که ما مدد او
رویم و با او بشیم کرمی با مدد و اگر نه او با ما
مکر شوند کرم و جنز عمر عبد و در سیدم بلاد غری
خورد که چون از کرم فارغ شویم در بنی فراعنه
یکی از زندگان را دریم صد عامر خبر آورد اهل مدینه
خوش حال شدند اما آن مرد گفت که عمر عبد و
با سپاه سه روز دیگر میرسند رسول فرمود
که ای مردم چه اندیشه دارید که ایشان در مدینه
نمی توانند آمد هر کس را می بیندند سلمان گفت
یا رسول الله در شهرهای عراق و خراسان
خندقی پاشد ما نیز بهر دو ر قلع خندق میزنیم
تا سواران بقلعه نتوانند آمد پنجم قبول کرد
و گفت هر دو کس چهل کنز زمین بکنیم پس
چنان کردند پنجم بار میرالمومنین و هشت تن
دیگر در یکجا بنب اختیار کردند از حباب از آن
روایت است که روز چهارم طلوع آفتاب

نزد پیغمبر شتم دیدم که چهار سنگ را بر شکم مبارک
 بسته داشت تم که چهار روز است که آن حضرت
 طعام نخورده جانب برکت و گفت جانم که
 تو باید چه شود که قدم رنجه نماند تا از برای شما
 طعام به نبریم پیغمبر فرمودند که چون من بخانه
 تو آیم مردم بپایند تو را چه مقدار طعام است
 گفت سه من آمد و جو و بنغال و دارم رسول
 گفت برو تا من بیایم و اینجا که من بگویم
 کن سیدکینا با وی برو و گفت جابر رفت
 بخانه زن خود را گفت پیغمبر می آید آن عورت
 آمد و پای حضرت افتاد رسول خدا فرمود تا
 آن آرد را در ظرف بزرگ خیم کردند و جابر بن
 غاله را فرج نمود و پاره پاره کرد پیغمبر دست مبارک
 در یک انداخت و سر دیگر را به پیش
 و دست مبارک بر آن خمیر نهاد و گفت
 تنور برافروزید چون سفید شود نان بپزید

چون

چون گوشت بچینه شود دست بروی نهید
 طلب کنید تا من بدرارم باز کردید و بکار
 خود مشغول شدند چون زن جابر خمیر را دید
 که از طرف بیرون آمده و بزرگین را گفت
 از بزرگت دست پیغمبر است بنون بچین مشغول
 شد جابر نیز و پیغمبر رفت و او را سپرد یکی
 ساله و دیگری هفت ساله زمانه که بنغال را
 فرج میکردند پس بزرگتر را فرج بود و پس کوچک
 و در دم بخانه آمد بنغال را ندیدم برادر بزرگ
 گفت که بنغال چه شده است گفت پدر او
 کشت تا حضرت را همانا گفت گفت نهید آنکه چه
 فرج کرد گفت نه هرگز ندیده ام پس بالای ام
 رفتند برادر بزرگ کا در در لیسان آورد و گفت
 تا برادر کوچک روی بقصد خوابید و او دست
 پایش را بر بست و گفت پدر بنغال را چنین
 کشت و بیکبار گفت و کار دیگر آورد و سر برادر

نوع

از تن جدا کرد چون خون روان شد پیر
بشید و بگریز نهاد که پایش بر رخت از
بام در کوچه افتاد و سر و گردنش خورد شکست
و هنوز برادر بزرگ نه افتاده بود که برادر کوچک
جان بداد زن جابر آواز بر داشت که گفت
پدر بنزغاله را چنین گفت و خون دید که از نو
راغ بام در خانه ریخت و صدای شنید که از
بام بگوید چه افتاد و همایه را طلب کرد که ویران
گفت شما مرا را بشید تا به منم که این چه صد
بود رفت در بام پسر خود را ستر از زن جدا کرد
خواست تا فریاد کند باز گفت امر در پی خبر
بجانه مانده است اگر بشود ملول شود چه بود
ستی بود که دوست را بهمان آورد و او را ملول
سازد پسر در بغل گرفت و به طبع آورد و
بگذشت و در کوچه رفت تا از پسر بزرگ
احوال گیرد پسر وید جان داده او را تیر پیر

در خانه

مطبخ گذارشت و پدسی بر ایشان پوستانند
همایه میگردد ایشان را قسم داد که گریه
نکنند و جابر را مگوایند که اگر رسول خدا بشود
ملول شود پس هر چند از آن خمیر می پختند میدید
که خمیر زنده تر میشود اما چون جابر نزد حضرت آمد
دید که گرد بر روی مبارکش نشسته گفت نفرمود
حضرت پیغمبر یا میرالمومنین گفت فریاد کن و بگو
که اهل مدینه بیایند شاه مردان چون آوردند
بلند کردند و هفتاد کس حاضر آمدند و بخانه جابر آمدند
در دل جابر بگذشت که در خانه من بجای
ایشان که است و اگر ایشان را در پیرون خانه
جای دهم دشمن شوند حضرت در بخت گفت
یا جابر غمگین مباش که آنکه قسم من آورد که بزرگ
دارد این آدمها را نیز بجای دهمی آمدند تا به در
خانه رسیدند رسول خدا فرمود که هر کس قدم
در خانه میگذارد بگوید بسم الله الرحمن الرحیم

و پشت بر دیوار نهند از میرالمومنین را فرمودند
رو بروی من بنشین پس چنان کردند ابو
غفاری گوید که آوارستونهای خانه را میشنیدم
که پس میرفت تا مردم خانه بجای گرفتند پیش
قرصهای جورا پیش آورد با و یک گوشت نزد
حضرت گذارست حضرت دست مبارک در
کرد یکپاره گوشت در روی یکمان مینهاد و برین
میداد جابر غمگین شد و گفت این دوازده
پاره گوشت بود پیش دوازده کس گذاردند
برای دیگران نماند حضرت گفت جابر در فکر
مباش حضرت یکپاره گوشت و یکمان و پیش
مردم مینهاد تا همه را گوشت و نان رسید هم
چنان و یکت پرچو پس پیغمبر فرمود این قسمت
آن زمان است که نان می بخند پس اول
خدا را گوشت و نان برداشت که نورانی
جبرئیل بکوش حضرت رسید حضرت طلیان

بر سر کشید و اصحاب بر خود بلرزیدند چو آنکه خبر عید
بود که بالنگه گران میسند اما چون خبر میل نماند
گفت یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میفر
ماید که تا هر دو پسر جابر حاضر نباشند دست از طعام
نخور دن نگاه دار چون حضرت از وحی فارغ شد
گفت ای جابر حکم خداست که تا فرزندان حاضر
نباشند طعام نخوریم گفت یا رسول الله ایشان در
بازارند گفت هر جا باشند ایشان را حاضر کن
جابر نزد زن آمد احوال فرزند را پرسید گفت
در کوچه بازی میکنند جابر هر چند طلب کرد و نیت
میش پیغمبر آمد که ایشان را نیا فتم رسول خدا گفت
ای جابر خدای تعالی فرماید که پسر همد تو برادر خود
سر بریده و خود را ز بام افتاده و مرده و زن تو را ز
برای آنکه غباری بخاطر تو رسد فریاد نکرده و
نیز خبر نکرده آن عورت را به جهنت بشارت ده
و خود نیز گشته و مرده را بیاورد تا دعا کنیم خدای تعالی

ایشان را زنده کند و منافقان نکویند که از برکت
ما فرزندان جابر بر طرف شدند چون رسول خدا
چنین فرمود اصحاب بگریزند و بر آن زن آ
فریزن کردند گویند که زن جابر سیاه گفته بود که
فرزند آن تو را بتو نایم بشرط آنکه آه نکنی جابر قبول
کرد فرزندان را دید چون از پیغمبر این سخن شنید
گفت منیجوستم که بگویم کفتم که مبادا ملول گردی
پس فرزندان را بیاورد و مردم دیدند و رسول
بنات دعا کرد و از خدا آمین گفت بفرمان خدای
تعالی پسران حاضرند و شدند آن نجاعت چون چنان
دیدند بر همه صلوات فرستادند و بطعام خوردن
مشغول شدند رسول هم لقمه تناول کرد که آن
دوازده مرد و زن مدینه برآمد که میگفتند یا رسول
الله بفریاد ما برس که کفر کفار آمدند حضرت
با اصحاب بیرون آمدند و حضرت فرمود که بزرگ
مسجد باید رفت و بسنگ با ایشان جنگ
باید کرد

باید کرد پس هفصد پنجاه کس رسول خدا بر بام مسجد
که کرد شکافته شد و آن همد هزار مرد را زد و پاره کرد
آمدند و دور مدینه را در میان گرفتند عمر عبد و با
قیس در قلب سپاه ایشان زد چون کرد بر طرف
شد عمر عبد و از قلب کشته بیرون آمد با شفت کینه
قد چون گوی سوار لب خندق رسید بخندید و لغو
زد که ای محمد دانسته که تو را و مردم بت در کور
خواهم کرد و قبر از برای خود کنده اید همچنان بر
خندق میگردید تا بجای رسید که پنهانی آن
ده کز بود اینجا چنان بود که سنگ عظیمی بود که
شواله شد کنند پس مرکب را پس راند و همند
داد و مرکب خارا سم چون بکنا خندق رسید
از آن ده کز بجست و بر بالای آن سنگ بر
آمد و مدینه را در زیر پای خود دید نگاه کرد
پیغمبر را با آن هفصد تن بر بام دید و نورانی
از جبین سپین آن حضرت تا آسمان کشید

بر بوی

نغز زد که ای همه اگر میخواهی که تو را بچشم و بر
 من کشته نشوی از بام فرو آیی و دست علی
 به بند بردستی من و نه غرض خون جبهه
 در بکشم و نور خدا پرستی بر کرد و اگر قبول
 من عمل نکنی اینک صد هزار مرد آورده ام
 یکتن شمار زنده نگذارم و خود با این محمود
 من مدینه را بر سر شما گویم رسول خدا روی با شما
 کرد و گفت مردی میخواهم که این ملعون را بجا
 گوید و بعد عباد انصاری بر سر بام آمد و نغز زد که
 ای ملعون اگر نجات دنیا و آخرت میخواهی بگو
 که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا و آل الله چون آن
 منافق این سخن شنید از صلبت نام خدا بر
 بلند زد و نغز زد که ای اهل مدینه پای دارید که ای
 آمده ام که بدوستی غری یکتن را زنده نگذارم و
 بانک بر مرکب زرد و از بالا بریزم رسول فرست
 که من از حیرت میل شنیدم که هر که این منافق را

بکشد صواب آن نداده از آن است که از زبان
 آدم تا زمان خاتم نازل گردد بلکه زیاده تر از آن
 چهار جوان سپردا بر کشیدند و تیغها در دست از
 کوچه پروان آمدند و نغز زان سر را بر روی کفشد
 و آن ملعون محمود را بگردانید و بجانب ایشان
 انداخت و دوشن را نرم کرد و دو دگر را
 بشیر و نیم کرد و فریاد اهل مدینه برآمد که یارب
 سول الله بفرما ما بر سر و بعضی میگفتند که این
 مردی را میخواهند ماحیان خود را نیافته ایم که
 بحرب او رویم رسول کاینات گفت که گفت
 که بحب او رو و کسی جواب نداد و آن وقت
 دستی هزارانوی حضرت رسید حضرت نهاده کرد
 شاه ولایت را دید امیر مروان گفت است
 بلند در دیدن ما من بروم و دمار از آنکه فرمان
 برارم و خود را از بالا بریزم انداخت که فر
 گمان کرد که می آید که او را خدمت کند نغز زد

که چون دانستی که من یکی را زنده نگذارم خود
آمدی بیابای مرا بپوش و گیتی که خود را از بایم کرد
عنی مریضی عا فرمود هر که را خواستی اینک آمد
تا باب این تیغ که خدای تعالی از برای شما در آستان
فرستاد که تور بر خاک افکنم منافق و غضب
و نیزه بر شاه ولایت راست کرد که یک طعن
که از آن حضرت را باز و پس شاه مردان گفت
من پیاده و او سواره او را پیاده باید ساخت
و ذوالفقار را بر چهار دست پای مرکبش زد که کم
انکه فر از پشت مرکب بر زمین جفت و گفت
ای پسر چندان صبر کن تا من سوار شوم بدان
خدای که پرستی شاه ولایت چون نام خدای
شنید دو قدم پس رفت رسول خدا با آنک
بسیار از آن که مرکب بر سان سلمان و لکه
که فرستاد که عمر عبد و در سب را برانگیخت از
خند و بجهانید و نزد آن هر ازاده آمد و پیاده
در کابل

۱۱۰
در کابل را بگرفت تا آن ملعون سوار شد و گویند
که در آن زمان بفریب آن ملعون کسی نبود
سلمان و دل را بکشید تا شاه ولایت سوار شد
عمر عبد و دلعت یا عا اینجا زمین بسیار تنگ است
و حرب توان کرد اگر نه برسی بیابان طرفیم
امیر مردان فرمودند که چنین است آن ملعون را
جهانید شاه ولایت از خندق سی کمر جهانید و
پشت بر صدر هزار کس کرد و سر راه بر آن ملعون
بگرفت و گفت ای سک کی گذارم که از پیش
من بد روی چون آن منافق آن سخن بشنید
یکی هندی دو دم تیغی بر آورد که تا کرد و فرود
بر فرق حیدر علی زد تا زین بر دم تیغ دو و نیمه
تیغ آن ستمگره نمودی و داشت از فولاد و برد
که با فصد من بود و زلزل فروان نیز پس شاه بر
دان دست دراز کرد و سر نمود را بگرفت آن
چنانکه فولاد مثل چنبر از دست امیر چون آمد

دوازدهم کشته بدو را انداخت اما بعضی برکنند
کبر منافق زخمی بر سر شاه ولایت زن چون
توبیت پناه برد آن رسید ذوالفقار از نیام
برگشید و او حمله کرد و در آن دم شک را بر آتش
باران شد قیس و غنیمت و پند و سر بران او نهادند
که شک را بر به بندند که شاه ولایت در
و تیغ برافراشت گفت با خود درین
عمر که بود شصت که قدر بر رضی تیغ اگر علم
ترا نویسنده مگر قلم سازد بر رضی دست تیغ بالابر
را یکی فرق سوی اعدا بود چهار کتورت حمید
صفدر بود بالای فرق آن کافر انچه چنان تیغ
بر سر آن ملعون زد که خود و ترک و نیم ترک
و خلق و حجره و سینه و ناف و کله به زمین
ند زمین و بر فرق عشر آمد که سر بر نوای او را
با مرکب شمش پاره شد و بعد از آن خود را بر
آن اخیان زد و او را کشته و سر نهاده چون

بهم

پنجم آن حال را بدید از بام مسجد بنیز آمد و با
از شهر بیرون آمدند و تا آن زمان که شاه مرد آن
بازگشت و رسول او را در بر گرفت و مردم
بیرون آمدند مال و اسباب آنکه فزان را گرفتند
شاه ولایت هر چه گرفتند و ایشان بخشید و جریل
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله حکم خدا
است که سپاه خود را برداری و بیای قلعه جهو
بنی قراضه روی و جهودان را با اسلام دلالت کنی
اگر قبول نکنند ایشان را بقتل رسانند و در آن قلعه
شصت جهو بودند که چون سوار میشدند با پای
ایشان بر زمین می رسید پس رسول خدا با اصحاب
سوار شدند و بیای قلعه بنی قراضه رفتند پس
جهو که دیده بان بودند رحمت خواستند و گفتند
بیرون رویم و همه بان را بکشیم بدر آمدند و مرد
طلب کردند امیر المؤمنین بازید انصاری
بمیدان رفتند مرتضی عدو تن را بکشت و زید

و بکر بر اکتشت و جمعی که بودند خواستند که بگریزند
شاه مردان حمله بر ایشان کرد ایشان در قلعه
که بنحیتن و سنگ هزار منی بود پیر در قلعه شاه
ولایت آن سنگ را پیر داشت آنچنان بر در
آن قلعه زد که آن در شکست و همودان امان
خواستند و نوه زدند که ای همه الامان پیغمبر
مود که شمار امان است پس ایشان نزد رسول
خدا آمدند ایشان را با سلام و دلالت کرد گفتند
که ما از دین موسی برنگردیم و سجد با ما خویش است
و صلوات آن به میداند پیغمبر گفت ای سرور
ایشان چیزی است گفت آن است که ایشان
تمام کردن زنی و مهاجر را ملک ایشان کنی پیغمبر
فرمود که بحق خدا که جبرئیل مرا چنین خبر داده
است پس آن همودان را بکشتند و مال ایشان
پهنا جو داد و رسول که ثبات با اصحاب منیه
بدینیه باز آمدند و الله اعلم بالصواب و روان

شاه

شاه دشمنان غلبین و روان است
چون سید رسل و آن نیم کل نوکل و ما موید
قل حضرت محمد مصطفی صل الله علیه و آله و سلم
در مسجد نشسته بودند حضرت بجماعت باز آمد
نشسته که از در مسجد جوانی در آمد و به حضرت سلام
کرده جواب بپسند و نشست رسول از وی سوال
کرد که از کجا میرسی گفت از زمین و خانه من در
پسین است بدانکه در آن طرف قلعه ایست بسیار
محکم و قریب به هزار سوار در آن قلعه نشینند
و آن قلعه را بهر بر میگویند و مال و اسباب ایشان
حساب نیست و همه بهت پرستند و سرور ایشان
گرفت که بفریب دست او و مردی گشتی نیست
در آن سرحد کسی حریف او نیست و هر چه میخواهد
میکند و او را مصعب نام است رسول خدا که
شاه مردان را طلب کند و گفت یا علی سینه
بردار و ببر قلعه مصعب را و او را بکشتن

اگر قبول نکنند او را بکشند میرالمومنین فرمود که از
سپاه منیت خدای تعالی توفیق بخشند تنها میروم و
باز کردم و فرمود تا قهبر دلدل و ذوالفقار بر در
آور و امیر مردان رسول خدا را و دراع کرد و متوجه
بر پیش در یک ساعت غور بخواند قلعه را شنید قلعه
دید که سر نعلک کشیده و خندق عالم بر دور آن
و در حین غورم در برابر آن قلعه مرکب خود را
بیای آن در حین راند و بنیز آمد و در سایه آن
در حین عبادت مشغول شد دیده بان خبر به
برد و گفت یک سوری آمد مرکب خود را بیای
در حین سر داده و خود روئی یکجا نب که کاهی
راست میشود و کاهی خم میشود و کاهی سر بر زمین
مینهد مصعب فرمود تا پنج سوار مکل و مسلح بر
سوار شده پرون آمدند نزد شاه مردان رسیدند
و گفتند ای جوان چه کسی و چه نام داری و از کجایی
و یک پسر وی امیر المومنین گفت از مدینه می آیم
و به طور

و به مصعب گفتم که سردار شماست و صلوات جید
کمر بر ایشان اثر کرد و باز گشتند و رنگ از رخسار ایشان
رفته و لرزه بر اندام ایشان افتاده نزد مصعب آمدند آنچه
شنیده بودند باز گفتند مصعب فی الحال مکمل شد و بر سر
تازی سوار و با پنجاه هزار سوار از قلعه پرون آمدند و
بر قلعه صف بر امیر المومنین را راست کردند و مردم
بر سر قلعه و بارو برآمدند و تقاره را فرود کردند و
مردان بر دلدل سوار شدند و مصعب مرکب در میان
راند و گفت ای جوان چه کسی و با من چه کار داری گفت
منم حمید که روان بن عم رسول خدا این را آورده ام که
تو را و سپاهت را مسلمان کنم مصعب چون نام علی
شنید خوف و ترسی در دل او پیدا شد گفت ای
علی تعریف شجاعت تو را بسیار شنیده ام و میگویند
که در برابر شجاعت هم کرم داری من میدانم که آنچه
که در حق تو گفته اند راست است شاه مردان گفت
ای بکوتایچه بنحو ای گفت اگر کرم داری شمشیر را

داری بمن ده و از مرکب فرود آید سر خود را بمن نشانی
 المؤمنین از مرکب پیاده شد و ذوالفقار را از میان
 کشید و بدست مصعب داد و در میان میدان روی
 بقیه بر سر پای بنیشت و مصعب تیغ را بر کرد و
 بگردانید و مردم قلعہ در اندرون و بیرون قلعہ حیرت
 کرم و شجاعت او مانده بودند حضرت رسول الله
 در مسجد مدینه با مهاجر و انصار قرار گرفته بودند
 و از وحی بر آن حضرت طلبان را بر کشید که حیرت
 و گفت با همه خدایت سلام میبندد و میگوید که بر
 بام مسجد برو که تا پرده حجاب از پیش بردارم تا کرم
 و جوان مردی دلی خود را بتو نمایم حضرت رسول از جای
 برخاست و با اصحاب بر بام مسجد برآمدند و
 بسوی بمن کردند حضرت با بانش قمر شرف
 شارت کرد و تمام اصحاب از منافق و موافق
 مجایبه دیدند قلعہ را و مردم قلعہ را و بعد از آن قلعہ
 را از آنکه شاه ولایت را دیدند که حیرت

مکه

مصعب داده و سر خود را به بخشیده و مصعب تیغ
 بالا برده امام حسن و امام حسین و تمام اصحاب و
 سلمان گوید که سری خنجر را جدا کردی که سر خود
 جدا کردی پس رسول الله فرمودند که خدا یا تو را
 نگاه دارد و تو دانستی که بتو سپردم که حیرت
 داشت یا رسول الله جوان مردی را دیدی بحق
 خدای که تو را پرستی بخلاق فرستاده که دیگر کسی
 بکرم عیب ننهد و شتوا بود اما چون مصعب و
 آن کرم و جوان مردی از عی این ابطال دید
 همه یکبار سر و پا برهنه کرده فریاد برآوردند و
 مرکبها بنیز آمدند و در قدم امیر المؤمنین افتاد
 دند و از سر صدق مسلمان شدند امیر المؤمنین
 قلعہ را بمصعب داد و مصعب مال بسیار غنیمت
 پشمار همراه امیر المؤمنین کرد و بعد از آن
 چون در لقی عی بخدمت پنهان آمدند که
 یا عی سبب چیست و چه بود که سر پشمار

گفت یا رسول الله در تفسیر سوره اريت الذي
فرمود که هر که را چیزی باشد و از او بخوانند و بخواند
او از مینعون الماعون باشد یا رسول الله مرا بری
و شیری بود از من طلب کردند و او را تا داخل
مینعون الماعون نهم رسول خدا امیر المومنین
در بغل گرفت و فرمود که تو بمنزلی که منی چون
مارون برادر سوی ممل الله و علیه و سلم علی من
التبع الهدای و الله اعلم بالصواب
روایت است از حشمت تمار که در زمان خلافت
امیر المومنین علیه السلام در کوفه بودم روزی تهم
مسجد شمس بنجد است شاه مردان چون بهین
بازار رسیدم ده جوان را دیدم که بر ناقه اسوار
و جامه های سیاه پوشیده و شمشیرهای حایل کرده
و تا بویته برشته شده و سران مسجد را میزدند
گفتم که من بنجد هست مولای ثومنان میروم
ششید تا شمار نزد آن سرور یرم و

بر در مسجد آوردم از ناقه های سیاه شدند و تا بویته
از شتر باز کردند و آن پیاده ها شتران را نگاه
داشتند و آن ده جوان بر روض مسجد آمدند یکی
از ایشان که فصیح زبان تر بود سلام کرد و گفت
کدام است در میان شما که آفتاب بفرمان
او بازگشت و بار رسول خدا در قبله نماز کرده است
این عم رسول و زوج بتول امیر مردان عالم
ای سالم ابن اسلم منم امیر مردان و شیرین
و شجاع میدان و محل کننده جمیع مشکلات
جهان و مولای ثومنان - سرس هر مشکلی که
در می تا جل کنم بفرمان خدای تعالی آن جوان
گفت یا من رسول از بنی عقبه و در میان قبایله
جوانه را گشته اند در جاده خراب و هیچ کس نیست
که او را که گشت و وارث خوان او بخواهد
اند و قریب صد کس را که گشته اند یا بخواهند
و ای مومنان من بخوانم که یا مومنان

که او را که گشته است می شوم تا رکوبه که ساعتی در بار
 منادی که دم که خلق بسجده آیند که شاه مردان
 امروز ولایت میناید پس خلق روی بسجده
 نهادند و من خود را نیز در سجده افکندم امیر مردان
 بر منبر آمد و خطبه مشتمل بر حمد و ثنای پروردگار
 و نفی سید کائنات صل الله علیه و سلم ادا نمود
 و بعد از آن زبان به بقیه بگشود و فرمود که ای
 رمان سوال کنید از من هر چه بر شما مشکل باشد منم
 آخر منم باطن منم ظاهر منم اعلا منم اکرم منم والی منم
 والای پس روی بدان جوان کرد و گفت ای کرم
 بدان و آگاه باش که پیش ازین بزرگ قبله شما
 حسان میکشید چون بهر داری و دوی و دوی پند می گفتند
 و بیکری حارث این گشته که با خود آورده پس
 حارث است و ختم عم خود که در حارث این
 ان است خواسته بود و چند گاه با هم بودند آخر
 قهر و خشمش این شکایت را باید
 و اینست

و در شب عم این جوان بر سر دما و شتر آمده او در
 خواب یافته سرش را از تن جدا کرده و صبح
 دعوی خون میکند از آن پنجاه کس که داشت
 خون این جوانند یکی او است سالم ابن اسلم
 گفت شک نیست و شمار است فرمودید تا
 این سخن را قید ما قبول نمیکنند مگر آنکه گو
 ای باشد امیر المومنین فرمود که هر کس بنام
 که همه کس قبول کنند پس دستهای مبارک بر
 درشته دعا کرد و روسوی آسمان کرده لپهای مبارک
 بجنبانید و دستها بر روی مبارک بالید و از نیزه فرود
 آمد و فرمود که مرده را از تابوت بیرون آرید امیر
 المومنین سرپای خمار کت بران زد و گفت بخیز
 برمان خدای تعالی آن جوان بعد از چهل روز که
 او را گشته بودند از جای برخاست و چهره
 مسطلم کرد و چنین گفت السلام علیکم
 و آله و سلم و من بعد من و آله و سلم

دین دنیا امیر المؤمنین حضرت فرمود که احوال خود را
بنویس آنچه بر سر تو گذشت آن جوان احوال خود را
گفت همان طریق که امیر مردان فرموده بودی
زیاد و کم غریب و نال از مردم برآمد و بگویند
با آن جوان گفت که هر دو بهمان مردم خود را بگو
احوال خود باز گشتی مولای مومنان بگو که
باقی عمر در خدمت شما باشم و از استانت جانی
دیگر نبرم که مراد این است که همان مردان به بود
سالم این اسلام گفت یا ای من نیز در خدمت
شما باشم شاه مردان فرمود که شما را باید و پیش
بهمان قوم خود را احوال خود را بدانند و بعد از
آن اگر کارهای بیایند امیر المؤمنین صورتی که
نبوت و بان کسان دارد که بهمان قوم خود
مرفقه و احوال را گفته و گفته که آن جوان در خدمت
است و بعد از چند روز دیگر سالم این
بیایید خدمت حضرت امیر المؤمنین
در پایدار

و باید بر در خدمت آن سرور اقدام نمود تا در خدمت
صفین شهادت یافتند بار خدایا الهی همه را از
شفاعت آن سرور بهره مند گردان به حق محمد و آل
اجمعین روايت است که در روزی
خدا گشت عمر علیه الله در مدینه مردی بود که او را
جای برانهار مکشفت زن او حامله بود و وقت حمل
بود شوهر خود را گفت یا جابر مرا آرزوی کیاب است
جابر گفت ای زن میدانم که مرا از مال دنیا هیچ چیز
نیست که بفروشم یا بگردانم و از جهت تو کوشت تمام
صبر کن تا به چشم که خدای تعالی میکند زن گفت ای
بحق محمد رسول الله که مرا هیچ صبر و تحمل نیست فکری
در حق من بکن جابر متحیر شد و گفت خدایا بجز
ل الله که مرا از این غم باز رهایی بعد از آنکه گشت
آوازی در خانه شنید چون نگاه کرد که وی دیگر که خانه
در آمد و در پیش جابر ایستاد و زنش را گفت
و که و اینک که مدینه ایست که خدای تعالی

فرستاده است جابر گفت ای زن چون صاحب
نیز است و گوید که در چارگشتی تاوان کا و بمن
من تاوان از کجا آورم که بها جیش بدهم پس جابر
کا و از خانه بیرون کرد و در راه پست و بر جای
نشت زن گفت ای مرد که در انکشتی باری از
من فکری بکن اگر نه هلدک شوم التیان در سخن
بودند که دیگر باره کا و در انکشتی باندرون خانه
آمد و پیش جابر روی بقبله بنوا سپید زن جابر گفت
ای مرد کار بد بردارد و سر این کا و را به بردار گشت
دی کبابی برای من بساز که این کا و هدیه است
که خدای مکر از برای ما فرستاده جابر در آن متحیر
و از مبالغه آن زن که رد بر کشید و سر آن کا و را
ببرد و اندک کباب پخته آن زن بساحت
آید که کباب به جودی بود با جابر دشمن از
کباب بر روی کباب شنید با خود گفت جابر هیچ
سبب از کجا آورد از بام خود بیاید جابر

و گفته

و گفته کرد که در دیدگشته و از آن کباب ساخته
پس پیاده بر در خانه جابر نشست و دید که
دی رسید و از او احوال پرسید که چنان
کا و پیر اندیدی جهود گفت کا و تو را در خانه
جابر گشته یافتیم صاحب کا و خواست که بخا
جابر در آید جهود گفت که برو این خبر را با
عمر بگوی که او را سیاست دهد پس هر دو
با شاق پیش عمر آمدند آن حال را باز گفته
عمر فرستاد تا جابر را با سر کا و در مجلس حاضر
کردند عمر از جابر تمامی احوال را باز گفت صاحب
کا و گفت دروغ نمیکوی که کا و بخانه من آمده
بلکه جابر بخانه برده باشد و گشته باشد و آن جهود
کولای داد که چنین است عمر حکم کرد تا جابر
بهیدان برند و در دست پر بند جابر را
بیرون آوردند و مردم بر سر راه
دند جابر روی

خدا بنالیه که از برادر او از سر و مردان شیر
بزدان اسد الله الغالب بن ابن ابی طالب
علیه السلام شنید و آن حضرت رسید وید که
جابر دست بر عقب بسته می برند از میرالمو
منین بانگ بر آن مردم زد و او را میگردان
اورا مسجد آوردند چون شاه ولایت در
قرار گرفت فرمود تا جابر را آورند گفت
ابن الخطاب چرا جابر را محکم کرده است
که دست بسته اند گفتند برای آنکه کاورند
دیده است امیر مردان فرمود تا صاحب
کا و را آورند بن ابی طالب از آن مرد
پرسید که با جابر چه دعوی داری گفت ای
کا و مرا کشتی است امیر مردان گفت صدق
سول الله و فی ال شری بر کشید و کردن
کا و را بزد و بقی حیدان بماندند
دست تو صاحب

کا و را کشتی امیر المومنین گفت حقیقت این کا و
بر شما ظاهر کرد در آنم که کشتی بوده پس ان شاریت
بر آن سر کرد و گفت ای سر یفرمان خدا می
تعالی که احوال خود را باز گوی آن سر با و از
فصیح گفت ای خدا ای تعالی از تو رفی با د که
مرا از کشتن نجات دادی و به بهشت رسانیدی
یا علی سه سال پیش از این بدزدی بخانه جابر
رفت و پدر جابر واقف شد سر راه بر من بگر
فت شیر بر کردن من زدم و او را یک شتم و این
کا و را از خانه او پدر مردم و در این سال
از مردم پنهان داشتم و شش بچه از وی گرفته ام
و بسیار نفخ از این کا و بمن رسیده و گفت
که کا و ای دیگر منچو ارم شاه مردان گفت که
گفت شهادت از سر کرد و منچو ارم شاه مردان
اشارت بر کرد و کرد و گفت
کشتی سر کا و

دورخ

حال همان است که سر این جوان گفت
 در خانه این جوان ایستاده بودم آواز شنیدم
 که پس گفتند که برو بخانه جابر من رفتم و مرا
 پروان کردند این مرتبه در را بگشایند و با
 نذر و نرفتم و در پیش جابر در میان بخت
 روی بقبله خواهم تا جابر مرا بکثرت خلق
 چون این بشنیدند بمداح علی زبان کشیدند
 و بعد از ثنای خدائی تعالی دعای آن سرور
 بجای آوردند و التماس علم بالاصواب
 صرح الحقیر الفقیر مذنب العا
 می جمیع نور ربی یا مدد ملام

از سلمان فارسی رضی
 الله عنه روایت است که یکروز امیر المومنین
 میگذشت بر در خانه رسید
 ششم کرد یکی از اصحاب

گفتند یا سبب تبسم چه بود فرمود که امروز در
 این خانه در عروسی و شادی هست فردا تمام
 خواهد بود این بگوشت و از آنجا که نشسته بود یکی
 واقع شد که عبور آن حضرت با همان مردم بر
 همان خانه افتاد و همان آواز شادی و سرور
 می آمد گفتند یا سبب دیگر فرمودید که این سرور
 تبدیل با تم خواهد شد امروز همان آواز سرور
 می آید شاه مردان فرمود صاحب خانه بیاید
 طلب کند چون صاحب خانه پروان را محض
 دید که بگوید که در امیر المومنین فرمودند که
 بخانه تو آیم و در و س خود را بگوی تا پنهان شو
 همچنان گفتند و آن حضرت در آمد و با صاحب
 بالشی دیدند حضرت فرمود که پنهان شو
 چون بالشی را پنهان کردند و سرور را
 که در خانه بود که سرور را دیدند
 در پس پرده



چندان بمانند و گوهرها از دست اهلان بدست کافران
بگره خوار شد و اما آن ملعون همه کوهرها برداشتن
بن حرمیان که زشت و بکفر نیک را با و گفت آن شک
پسین نام نفر که در راه رود آن که ایشانرا گرفته باشد
آن که فران بترد اما آن دین رسیده که خنده خوش
باشد شما را که کیس این حرمیان طلب نمود اما
حسن از اینته گفت باز فدا یا تو بگوئی این که نفر لعل
از سر ما را که گوان و امام در دعا بود اسب را که فر
بر در آنجا در افتاد جان برادر مرگید و یک
آغاز شفا هست که او نیز در افتاد جان

خبر یکس این حرمیان رسیده و
همه بر سر او شسته که گفت ای جان

